

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228774

UNIVERSAL
LIBRARY

هو

لقد

نزد الله اقرب
نزد الله اقرب

و در عهد دو علی خست
روز انست و ن آن خست
قدر قدرت سیون شاه شاه
جمجاه ایامیان ه سلطان ضا
ناصر الدین ه قاجار که نه یکه
و سلطان به روز طبع ارا
و کردید خیزه

عبد

از حاجی محمد علی نقی

بسم الله الرحمن الرحيم

بشنوید این داستان از راه
مالک الملک جهان ملک جان
جمه را سر در خط فرمان
بود او سالار و دیگر پادشاه
دکشت و نفرز و ریا طوطی
طوطی شیر زبان و جان فزا
ملوک کا هشر صه ملک و جم
گاه و دامان شاه ترم

ای رستمیان شنو این داستان
پادشاهی بود در ملک جهان
جمه شاهان فاشیه کردان
استانش پادشاهان پناه
در کستان بود او را طوطی
طوطی خوش خلق و فرخ لب
استانش کسکه مضر رفیع
جای او کاه کستان ارم

بشنوید این داستان از راه
مالک الملک جهان ملک جان
جمه را سر در خط فرمان
بود او سالار و دیگر پادشاه
دکشت و نفرز و ریا طوطی
طوطی شیر زبان و جان فزا
ملوک کا هشر صه ملک و جم
گاه و دامان شاه ترم

بشنوید این داستان از راه
مالک الملک جهان ملک جان
جمه را سر در خط فرمان
بود او سالار و دیگر پادشاه
دکشت و نفرز و ریا طوطی
طوطی شیر زبان و جان فزا
ملوک کا هشر صه ملک و جم
گاه و دامان شاه ترم

در دل و عشق شور و انجمن
کشته بد او ن کشاکش هم ازو
گاه را بستند که آید سوی او
رو بجم و بچو نه بنجوان
وان ساعتمای بی پایان حسن
دور باش خود ناکهای آن
مالها از سینه می افزا شد
سوی عاشق مید و مید می
آهشان از آه او بر درد تر
کوس رسوائی بلند آوازه تر
عاشق عشق باشد بر دبار
عشق خود آتش مزاج و نجات
عشق را خصلت همه بنجوان است
عشقشان بر نشان آمدن زمان
لیله از مجنون بسی مجنون تر
عشق معشوقان بود صد شکر
باشد او را حیر بانی پشتر

[illegible]

تأثر کشاناج کرمتنا نهاد
مظهر آیات ربانیش کرد
مستری دادش در اقلیم شود

بجزیره فرمندی رشتا طوبرا

یک جزیره بود در قسطنطنیه
یک جزیره بر کوه و بر غلف
مجموع از اهل هر شهر و دیار
کشته جمیع آنجا زایل هر زبان
و نذر آن پیری و سر زنده
سیر و نشمنه و دوا نش برور
سخته دانی و اکسی از هر زبان
در زبان آموزی آن جزیل
شد و فرا پاوشه بی نظیر
سوی آن پله فرستد مرغ خود
پس همه اسباب رهش ساز کرد
کرد با او لطفها را اندازه پیش
دستها را لید بر بال و پریش

بودن پانچت شش ماه راه
بر درخت میوه دار از بهر
اندرا بنجا آتخه ناید در شما
خلق ابنوه و گردن پیکر
سری از علم و ادب آگنده
دانش آموزی و دانش شری
نخته آموزی رستنی مهربان
سزبان از همه گشته دلیل
کا و فرستد طوطی خود زود
پاسموز زبان نیک و بد
بروی از رحمت و دود دربان
پس از رحمت خواند او از خوش
بوسه زاده عربانی بر سرش

[illegible][illegible]

ایستادم ای دلدارم جان من و عمره
دو سلامت بخت تو عمره با

بویضا انکب در وی
انتظار است یکبار از جای
روشنی تو خنجر آهن
است و یازان خوشتر آن
ایمنه چاه است و جاده
مکر و عطف منبر و نگران
خاکه و صطبل و کل
گل امر و نهی و جاده و نصب

[illegible]

یاد او کن همی یادست کند
 که ز این معنی همی خوانشیان
 پاسبان شود در دل رود و
 یاد او در دل همی کن استوار
 یاد او جان تو فرخ کند
 دل باین دست ره ای واکس
 هرزه دل در بد این دست
 خلوت دل کان بیاون خلوتی
 هر که دانی را در اینجا ره ده
 صفت دل بارگاه کبریاست
 کعبه آتش خانه کبریاست
 اید ریخ از اینجا که دوی بیخ
 اید ریخ از دل که بدست شد
 اید ریخ دل نمائست بجا
 بین مکو دل جای غم میکو
 دل بود یا شایع عام این
 کوی شیطانت چو کاهن

از بلا و محنت از اوست کند
 او که زنی او که کم از قرآن چون
 تا نیاید کس در آن خبر یادست
 نام او بر لوح خاطر مینماید
 سینه را در یابی پست او کند
 دل آن ده کان دست داده دین
 قدر دل شناس از دانش ده
 خلوت سلطان صاحب حشمتی
 خار و خس در سینه سلطان
 مبرز مشطان نمودن کی روا
 طوفانگاه قدسیان ویران
 ماه تابان زانها کردی بیخ
 چار راه کوچ و باز اشد
 آنچه داری دل مکو بهر خدا
 گزینا دیورت دل را کجا
 سینه یا صطل انعام این
 میرند میراند شس از هر طرف

این کلام را در هر روز بخواند
 که از این معنی همی خوانشیان
 پاسبان شود در دل رود و
 یاد او در دل همی کن استوار
 یاد او جان تو فرخ کند
 دل باین دست ره ای واکس
 هرزه دل در بد این دست
 خلوت دل کان بیاون خلوتی
 هر که دانی را در اینجا ره ده
 صفت دل بارگاه کبریاست
 کعبه آتش خانه کبریاست
 اید ریخ از اینجا که دوی بیخ
 اید ریخ از دل که بدست شد
 اید ریخ دل نمائست بجا
 بین مکو دل جای غم میکو
 دل بود یا شایع عام این
 کوی شیطانت چو کاهن

این کلام را در هر روز بخواند
 که از این معنی همی خوانشیان
 پاسبان شود در دل رود و
 یاد او در دل همی کن استوار
 یاد او جان تو فرخ کند
 دل باین دست ره ای واکس
 هرزه دل در بد این دست
 خلوت دل کان بیاون خلوتی
 هر که دانی را در اینجا ره ده
 صفت دل بارگاه کبریاست
 کعبه آتش خانه کبریاست
 اید ریخ از اینجا که دوی بیخ
 اید ریخ از دل که بدست شد
 اید ریخ دل نمائست بجا
 بین مکو دل جای غم میکو
 دل بود یا شایع عام این
 کوی شیطانت چو کاهن

این کلام را در هر روز بخواند
 که از این معنی همی خوانشیان
 پاسبان شود در دل رود و
 یاد او در دل همی کن استوار
 یاد او جان تو فرخ کند
 دل باین دست ره ای واکس
 هرزه دل در بد این دست
 خلوت دل کان بیاون خلوتی
 هر که دانی را در اینجا ره ده
 صفت دل بارگاه کبریاست
 کعبه آتش خانه کبریاست
 اید ریخ از اینجا که دوی بیخ
 اید ریخ از دل که بدست شد
 اید ریخ دل نمائست بجا
 بین مکو دل جای غم میکو
 دل بود یا شایع عام این
 کوی شیطانت چو کاهن

[illegible]

چون بخویش آیم بخیل باشم
لاجرم از دیدن جان کور بود
پس ز امر اسجد و اگر کشید
کردنش را طوق لعنت شد برین
لعنت من بر تو تا روز نشور
دور از درگاهم ای مغرور
آن لعین را از صف روحانی
باقی خم گشته از بار کناه
آن شد آنگو غره شد از نور خورشید
سرملون آخز بچاهی در شد
بنده را با خوشتن بینی چکار
از درمولای خود مسطرود شد
هر دلی اندر خور اندیشه است
که تواند دو حث و دیاو زری
آتش اندر کوره آتش افروختن
هم شود خود غرق کشتن

من شغل و حجابے ہوئے مر با غلبہ کمال

هر چه گویم شمع جان را می
 دیده شیطان بسی بی نور
 کور بود و جان آدم را ندید
 سر ز امر حق چه پید آن لعین
 گفت اورا حق که امی متغور
 از میان جنیل یگان دور شو
 پس بیک قبر را انداختن
 باد از طلمت عصیان سپاه
 این سنا می آید مغرور خوش
 هر که پا از حد خود بیرون نهاد
 بنده باید پیش خواجه خاور و زار
 چون که بند خویش را مردود شد
 آری ای هر کسی را پیشه است
 شغل یا لان که بود با لائیکری
 کفتری را پیشه کلین سوختن
 که بکشتن آید روغن
 فصل در کمال کفشت شغل فصای بوی مرا با عسل کمال

چون خویش آیم خجل باشم
 لاجرم از دیدن جان کور بود
 پس ز امر اسجد و اگر دشید
 کردش را طوق لغت شد وین
 لعنت من بر تو را روز نشور
 دور از درگاه اسم ای مغرور شو
 آن لعین را از صف روحانیا
 باقدی خم کشته از بار نگاه
 آن شد آنگو غره شد از نور حور
 سرنگون آخز بچاهی دشت
 بنده را با خوشتن بینی چکار
 از در مولای خود سطرود شد
 هر دی اندر خور اندیشه است
 که تواند دوش و پا و زری
 آتش اندر کوره آتش افروختن
 هم شود خود غرق هم کشتن

[illegible]

بار دیگر بر مدار ای جنبه
راه بس دور و دراز و چون
سر بر راه تو کوه است و گل
سنگلاخت و کربوه حله راه
هر طرف دزدان چابک درخس
پشته از کشته در هر گز
اندر آن بیدانه پیدا جای پاک
هر که پیش آید که من قسم دل
حاجت منی که غول رهبر است
چونکه ایزه ای سپرد راه مان
در شتاباندر ایزه کاروان
رفته مسلمان تو شما ماند
منواله بلاله حسیه
پای من لک و ره دشوار
مرکز دستم غنای کوفت
کاروان چون رفت تو امانند

مُنَاجَاتُ بَاقِي الْحَقِّ

انگشت ای دل دو
انگشت ای خضر که کردگان
انگشت ای نو خندان جهان
انگشت ای غلیظی و ای سلطان دین
دیده بختی سوی کمر امان
خند باشد افات در جباب
مهر کوه را از رخ چون آب
مهر کوه را از رخ چون آب
مهر کوه را از رخ چون آب

ای چه مرد دل از زن گشته شده
ای بخت از غم محو شده
از طعنه بیاورده و طعن
از طعنه بیاورده و طعن
ای چه مرد دل از زن گشته شده
ای بخت از غم محو شده
از طعنه بیاورده و طعن
از طعنه بیاورده و طعن

از غلغله بیدار شدن که از غلغله
 از غلغله بیدار شدن که از غلغله
 از غلغله بیدار شدن که از غلغله
 از غلغله بیدار شدن که از غلغله

ای باد رنده کرک کشته کار آنکه مردان را آورده بینه ویدمش استن فوجی نوید شیر نر کردو چو روبه از طبع ماهه کردند از طبع شیران	از طبع لاغری را شد سکا آنکه کرد و ترا کشیده در کند از طبع کشته زبون چوبه سن طبع ذل و عشره من قن از طبع حضری غمی پنجم بر
---	---

فصل گوی که طبع عسل کی می بیند

کوهی را بود ناله با عسل در عسل او را طبع آمد دید کی برادر اسی تو از نسل کر آم زین عسل بخشی مرا هم کر نصیب گشت که بخش ترا کر سگ سو گشت کشته من بکت بردار رشته اکنده اندر کر و نش او همی رفت و دو پیش او گشت سگ از بهر آن شه عدل آدمی را سگ کند به گفتگو دیده طامع که یارب باد کوه	دیگر امان عسل در عسل دست خود را سوی آن کوه کن فان شها چون خورم من آدم بنو داز احسان از لطفت عسل چون روم و بنال من بکوه تا پانیم از پیت اسی بکوه از پے خود بر در هر روست و غوغی سیکه داز بنال و زین عسل بهتر بود صد خمن اسی تقو بر این طبع با وای تقو پرستیکر دکر از خاک کوه
--	---

هر که از دست و پا
 عاقبت ناکامش
 چون سرش بکشد
 زک غم کرد و دوسوی
 با سر و خوار
 با کشته راه کوه
 زار و مالان
 رو بجای او را
 پیش آمد کوه
 این صحنه
 دست و پا
 این صحنه
 دست و پا

از غلغله بیدار شدن که از غلغله
 از غلغله بیدار شدن که از غلغله
 از غلغله بیدار شدن که از غلغله
 از غلغله بیدار شدن که از غلغله

کار دور از آفتباری داده
هر که باز کار خود پیر و نهاده
می نه پند هر کس از بهر شده
کسب هر کس را معین کرده اند
که بدست مرد مستکی کارشان
از چه کردی پند و وزی آید
این صراپا لاکری بر خود حکما
از به که دان عطر را از خبر باد
ریش و سببست در نجات برید
خلق را که حق بخود بگذشتی
ای بی از کار ما حاصل شد
هر کسی جستی یا داری کین
زیره آن دانای پنهان دید
هر که باز کار خود بر تر نهاده
هر که دست از کس و شغل خود بید
هر که جز از شغل خود گوید سخن

هر کسی را کار و باری داده
جابه و کالای خود در خون نهاده
ای بکسها که خود را آرزو
بهر هر شغلی کسی آورده اند
دیگری ناکرده است افراشته
کفش و وزی را بود پیش آید
جابه زر بفت و دیار را که شد
بار کتاسی بدوش خود نهاده
هر که رید اور و با بجا آورید
کر نه هر کس را بکار ری دشتی
بس و کان پر و شوق خالی بد
کارهای پست ماندی بر زمین
هر کسی بهر کاری آید
داد هم سرمایه و سودش باد
تغ غمخت دست و پایش را برید
تشتها از غلش آید بر زمین

بخت و مرجع بدست بخت و مرجع بدست

نسخه‌های دست‌نویس در حاشیه‌ها و درون کادر، به خط نستعلیق و کوفی، شامل اشعار و توضیحات است. در حاشیه بالا، شعری در کوفی دیده می‌شود: "نسخه‌های دست‌نویس در حاشیه‌ها و درون کادر، به خط نستعلیق و کوفی، شامل اشعار و توضیحات است." در حاشیه چپ، شعری در کوفی دیده می‌شود: "نسخه‌های دست‌نویس در حاشیه‌ها و درون کادر، به خط نستعلیق و کوفی، شامل اشعار و توضیحات است." در حاشیه راست، شعری در کوفی دیده می‌شود: "نسخه‌های دست‌نویس در حاشیه‌ها و درون کادر، به خط نستعلیق و کوفی، شامل اشعار و توضیحات است." درون کادر، در پایین، شعری در کوفی دیده می‌شود: "نسخه‌های دست‌نویس در حاشیه‌ها و درون کادر، به خط نستعلیق و کوفی، شامل اشعار و توضیحات است."

از نوای نغمه بان بزم
 در دلاکی دودمان بزم
 یکند هم خط خنجر ی در
 ز عیان افشاده از در
 یک قدم به در راهها بر
 جامه میوه از دست بود
 جامه میوه از دست بود

دل اگر چه زنده آب و گل است
چون یمن زینده تر بود آب
سینه را هست از یمن راهی نه
مخاطب که شرح صدری دید

در کف بر سر آید و بر سر
 تا کند و بگذرد بر سر
 آدمی چون آید در سر
 می آید و از سر بر سر
 بر سر بر سر بر سر
 غمخیز از سر بر سر
 تا که دل بر سر بر سر
 غمخیز از سر بر سر

سینه ات را روشنی می زرد
و قی در سینه منی از یمن
در یمن سینه ات این سباط
در یمن سینه صد مشعل زده
شکی ظلمت قرآن به پیش شد
شکی ظلمت شود بوقرن
چون مقابل یمن آمد یار
تا بود آینه دل زو بر
چین کون زو چو که غمخوار بود
بسختی که صورت خوب و کون
زا که آینه خود از دیده جدا
دل و له هم آینه هم دیده است

فانی که در آنجا حسن است
در آنجا آتش است
نما که دلش با حق است
در آنجا آتش است
فانی که در آنجا حسن است
در آنجا آتش است
نما که دلش با حق است
در آنجا آتش است

این چه خوش بود ای موبدی که
 این چه آتش بد که باز آفرود
 موسی این طور مطلق برگی
 انش و جن عقل و روح جسم جان
 جملگی در پیش این خشنده بود
 کور که دی جبهه را این نور پست
 بنکری که یک نظر در آفتاب
 باشد ندریش چشم روزگار
 آفتاب را که چندین است
 که جنبه نفس که تبوطه و کربا
 این بود تاثیرش ای مرد کین
 چون بود پس نور خورشید را
 نور مطلق را چه باشد پس اثر
 دیده که آن پند آن خورشید
 هر دو که کان مشرق آن نور
 در دل هر کس هستی میکند
 هیچیک را بادل ناگاریست

طور را که دی حس از روز
 جمله اسرار علیا ترا سوخته
 خیره از آن دیده عالم صرا
 هم ملک هم زمین هم آسمان
 مشت خفا شدند عاجز از
 آفتاب درش دیکور چیست
 یعنی اندر دیده خود منظر اب
 تا زمانه تیره و تاریک و تار
 سال و ماه و روز و شب و نخت
 که کوف و که افول و که زوال
 تا رسا ز دیده ات از آن آن
 نور صاف و غایب از هر غش و غل
 که دهر ره دیکری و غنچه
 که به پند تیریا نا هیس را
 فارغ از خود هیچ کوه طور
 دل زهر سودا اش خالی میکند
 غیر یک کس را در آنجا نیست

این چه خوش بود ای موبدی که
 این چه آتش بد که باز آفرود
 موسی این طور مطلق برگی
 انش و جن عقل و روح جسم جان
 جملگی در پیش این خشنده بود
 کور که دی جبهه را این نور پست
 بنکری که یک نظر در آفتاب
 باشد ندریش چشم روزگار
 آفتاب را که چندین است
 که جنبه نفس که تبوطه و کربا
 این بود تاثیرش ای مرد کین
 چون بود پس نور خورشید را
 نور مطلق را چه باشد پس اثر
 دیده که آن پند آن خورشید
 هر دو که کان مشرق آن نور
 در دل هر کس هستی میکند
 هیچیک را بادل ناگاریست

این چه خوش بود ای موبدی که
 این چه آتش بد که باز آفرود
 موسی این طور مطلق برگی
 انش و جن عقل و روح جسم جان
 جملگی در پیش این خشنده بود
 کور که دی جبهه را این نور پست
 بنکری که یک نظر در آفتاب
 باشد ندریش چشم روزگار
 آفتاب را که چندین است
 که جنبه نفس که تبوطه و کربا
 این بود تاثیرش ای مرد کین
 چون بود پس نور خورشید را
 نور مطلق را چه باشد پس اثر
 دیده که آن پند آن خورشید
 هر دو که کان مشرق آن نور
 در دل هر کس هستی میکند
 هیچیک را بادل ناگاریست

این چه خوش بود ای موبدی که
 این چه آتش بد که باز آفرود
 موسی این طور مطلق برگی
 انش و جن عقل و روح جسم جان
 جملگی در پیش این خشنده بود
 کور که دی جبهه را این نور پست
 بنکری که یک نظر در آفتاب
 باشد ندریش چشم روزگار
 آفتاب را که چندین است
 که جنبه نفس که تبوطه و کربا
 این بود تاثیرش ای مرد کین
 چون بود پس نور خورشید را
 نور مطلق را چه باشد پس اثر
 دیده که آن پند آن خورشید
 هر دو که کان مشرق آن نور
 در دل هر کس هستی میکند
 هیچیک را بادل ناگاریست

[illegible]

لیک از من باشد تا این نخته یاد || کان قدم بر فرق خود باید بند
 میان اینکها اینها طلسم است و هر کجا آنها را بکند بر مصلحت

<p>آن چو مردان یک این کجای طلسم جسم را در راه جان خار کن بند جسم جان زبال و پر کشا عالمی بنکر سر اسیر نور پاک عالمی بین کستان گلستان پرده بردار از رخ زبانی پس در آن بین ششای محبت کشوری بین خاله از درد و دوستان دستان دستان دوستانه جمله خاله از نفاق جثمان از هم جدا جانشان عالمی بین خاله از رنج و غم نه غاص را در آن کشور رضا نه کمال جمع و نه فصل شمع</p>	<p>پای پرون نذر کاب جان و دم جان بنجاک پای اویشار کن از نیستن شش به بالا تر آ عالمی فارغ ز آب و باد و خاک گلستانها سر زده در انگار پرده از رخسار جان آرای دل یار بنکر فارغ از بیم و ترس پاکباز ازادران جاه و خل روز و شب بایکد کرد و توستان جسمکی را استخوان و افتاق مقصد مطلوب جانان یکه خاله از اندوه و فکر و روز و شب پشه آنجای بنکر نرود ز باد نه بلای حرص و نه ذل طمع</p>
--	---

نزد آن که می بیند و هر کجا آنها را بکند بر مصلحت
 میان اینکها اینها طلسم است و هر کجا آنها را بکند بر مصلحت
 کان قدم بر فرق خود باید بند
 لیک از من باشد تا این نخته یاد
 آن چو مردان یک این کجای طلسم
 جسم را در راه جان خار کن
 بند جسم جان زبال و پر کشا
 عالمی بنکر سر اسیر نور پاک
 عالمی بین کستان گلستان
 پرده بردار از رخ زبانی
 پس در آن بین ششای محبت
 کشوری بین خاله از درد و
 دوستان دستان دستان
 دوستانه جمله خاله از نفاق
 جثمان از هم جدا جانشان
 عالمی بین خاله از رنج و غم
 نه غاص را در آن کشور رضا
 نه کمال جمع و نه فصل شمع
 پای پرون نذر کاب جان و دم
 جان بنجاک پای اویشار کن
 از نیستن شش به بالا تر آ
 عالمی فارغ ز آب و باد و خاک
 گلستانها سر زده در انگار
 پرده از رخسار جان آرای دل
 یار بنکر فارغ از بیم و ترس
 پاکباز ازادران جاه و خل
 روز و شب بایکد کرد و توستان
 جسمکی را استخوان و افتاق
 مقصد مطلوب جانان یکه
 خاله از اندوه و فکر و روز و شب
 پشه آنجای بنکر نرود ز باد
 نه بلای حرص و نه ذل طمع

[illegible]

می‌فندارم که اینان از نوید
راضی بودند و دست ای جویبار
می‌فندارم که اینان از نوید
بل مول و مریخی چو در
که می‌فندارم که اینان از نوید
نمی‌فندارم که اینان از نوید
ای سبب از این حشاشان
شب از این حشاشان
باز از این حشاشان
و دیده هم از این حشاشان

جستان چون قلعه فولاد
خانه آید بر سر اماداد را
سردن چون من کسی سنان
چارا را کاف تو ی بنیادین
میجهد سرون زسورخ اندک
میجهد از خواب سرون میر
هی بکیر و هی بکیر و هی بکیر
مایه ام برد و محتاج کرد
الامان و الامان و الامان
هی چیر این خواب از صحت برست
خواجہ کو یاد و ش سربا خورده است
هی پارید این دوار آید پ
صیت نمی خواجہ بکار مرده است
هی کجا غسال و مفری قمر کن
خود تو کوئے خواجہ خود هرگز
باکمان اینک حئی لاموت
موشکی سرون دوید و تپا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱



مقطر است و آن طوطی بر
پادشاه فرمود کی شیرین کلام
وقت رفتن شد کنون پرواز
بال و پر زد طوطی و از دست
را بھاطی کرده منتر لھا بر
سبزہ دید و آب صاف مرغ
ہر طرف مرغان رنگین و

تا چه فریاد در آن دشت
آنچه باید گفت من کشته شام
چشم موش و گوش خود را باز
کرد پرواز و نمود آتشک راه
تا پس از قرنی آن نیکه رسید
باغ و بستان پر دخت و میوه
طایران و جمعی که بر خط و جا

[illegible]

عنوان را در این
کتاب دید و همان
روز از آن فانی
جده شد و این
کتاب را در این
روز از آن فانی
جده شد و این

صد هزاران زن از خود انداخته و در آن
 کوه ها نشسته و خوانند و شادان
 و در آن کوه ها با آرام
 و در آن کوه ها با آرام
 و در آن کوه ها با آرام

دیده بخت ایستادی اینا شو دهم که
فانی این دیده باقی از روی
خانه را ندیده و آوردن هر باب
پنهان کردن در درون خانه فرود
شگون حسابی بشینند
در تقاضای کردن او را ریشخند
دیدن مابوت حلالان براه
م بابتوست که نکند بخانه

ای بسرمانان در خاک این
روز دیگر باز سازند شرف
کی طرب گایخانه را بر دایم
نه داول پشان کین است
آری آری جزو کلا تاج است
شستی بناد و هر سپدا
آن یکی ساری است و هر یکی
خوی کل از جز آن پیداست
خوی رشت و هر در اجزای آن
پستی و شستی و کسر و اندام
جمله اینجا خوی و دهر است ای کز
بر ساری که روزگار رشت نهاده
کوس نوبت زده بر دریا بکاه
کاج هر کس را برافزارد صبح
در بهاران که گشت از اخسود
کر کشنده ابر سوی بوستان
کر پند و شست بخشد تحت و

زین قافلہ خدا یاد داد داد
 این قافلہ خانہ بزم بیدار داد
 ای خدا خواہی حق بداد داد
 و بدہ حق بین دعا بداد داد
 پر دای غفلت افزون از دعا
 پر دای پیش چشم از غبار
 پر دای خواہم خدا بداد داد
 و بدہ خواہم خدا بداد داد
 ناکام فرما را بنجامین
 و بدہ ہم داند بنجامین

چنگلی بر بریش او سپیده اند
 می کشندش همچو گولان شجند
 وان یکی دیگر ز می مولای
 وین برادر عثم خالقی اندر
 کوبیدش آن یک ترهت کمین
 قادی پچاره کردن در بند
 از پد آرام ایشان جان بد
 ای بسی روزان کدش بخ
 تا طعام روزشان دکش بود
 تا کلاهی بر سر ایشان بند
 تا کند روشن چراغ پریشان
 به محابان بدریا افکند
 پس دهد شبگیر دیوارش
 تا دهد تر تپ آب و نایشان
 که شود کا و رود اندر شیا
 هیچ و ناز اندیم ایچین
 با حکایت کو بختند ای فلان

چونکه اورا دکنک وادیده اند
 کرده آن چاره داد نبال وند
 آن کیش کوید گرای بابای من
 آن یکی جبه خواندش وان کیش
 آن کیش کوید تو می یا عیسی
 زین فنون چندین بران کیش
 دین وایان در ره ایشان
 ای بابشها بروز آرد درج
 تابشها خواب ایشان خوش
 تیغها بر سر خورداز نیک و بد
 ای باب آتش برافزورد بجان
 خویش را بر آب و بر آتش زند
 بس یا بابا نواز دد طلب
 تا کند آگاه آب و ناسان
 که خری کرده دهر تن زیار
 مانده ام حیران و سرگردان
 چون شنیدند این یان این

چنگی بر بریش او سبیده اند
 می کنندش همچو گولان بخند
 وان یکی دیگر ز می مولای من
 وین برادر عسم خالین اندر
 کویدش آن یک تر است کم
 تا بد چاره کردن در دست
 از پیر آرام ایشان جان بد
 ای بسی روزان کند شکر
 تا طعام روزشان لکش بود
 تا کلاهی بر سر ایشان بند
 تا کند روشن چراغ برشان
 به محابان بدر یا میکنند
 پس دهر شبگیر و یار شین
 تا دهر تر نش آب و ناسان
 که شود کاو رود اندر شیا
 هیچ و نارا ندیدم این چنین
 با حکایت کو بختند ای فلان

پس کشندش جان من فارغ
پس ستانم ارث اورا با تمام
می تواند پرورد فرزندش
رهن ایشان ای خست خربان
تا آرام خوشتر ازین کرد
و دست پادشاه از بخان

تمت حکایت ای شاه مغرب میں انکسار

زنجیان را چون تصویری که بر شاه
گفت با ایشان سخنهای
سرنهان شنیده جهان
رشته از دم خود میخیزند
شد امیر زنجیان این شاه را
کردنش را پادشاه انداختند
می کشیدندش بر دیوار و خاک
او خوار روی او انداختی
که بگویشش نیرند و که بسند
پس در آنجا از بس شکنجه

دوستان مهربان بشنوه
 آنچه را توان بغیر از دوستی
 ز بخان رازان سخننا شد عیا
 فاش و بی پروا بشنید
 ای سپهر از جوریداد تو د
 کرده اش و هفت درفش علم
 میرودیش صحرهای سوزنا
 وین بقلش دم بدم پروا
 انجیمن را ندند اورا نا برکن
 در چپ کردند سلطان را

پس اگر خستیتش بر بند
 پس دست گیرم برای هر کدام
 بر تو ای قهر زنده باو آفرین
 میتوان کردن تمام ایمان جان
 ای خدا پادشاه عطا کن تندر
 دوستی این گروه است افضل

پس کشندش جان من فارغ
 پس ستانم ارث او را با تمام
 میتوانم پرورد فرزند چینی
 رهنشانی رشتی جهان
 تا آرام خوشتر ازین کرد
 دوستی پادشاه باز بخوان

تندی حکایت پای شاه مغرب من و نجاران

زنجان را چون تصور کرد شاه
 گفت با ایشان سخنی
 سر نهان شهباه جهان
 رشته از دم خود گسختند
 شد اسیر زنجان آن شاه را
 کردش را پالنگ انداختند
 می کشیدش بروی خا
 او خور روی او انداختی
 که بگویش نیرند و کسبند
 پس در آنجا از بس شکنجها

دوستان مهربان
 آنچه را توان بغیر از دوست
 زنجان را زان سختی
 فاش ولی پروا بسته
 ای سپهر از جور پیدا تو د
 کرده اش و هوش درفش
 میرودش هر بهای سوزنا
 وین نقبش دم بدم بر د
 انجین را ندند او را تا ب
 در چرخ کرد سلطان را

و در این کتابت و بیابان

[illegible]

گفت عشر در می ای ارشد
 گفت اورا نیست قیام ای فلان
 داد اورا کردگار نی بی سخن
 خواجا اورا داد به شور و غیب
 گفت بقال از کجائی ای فتنه
 شهر مولانا جلال بخته دان
 دیگر براده فریب از این میل
 کو نمودین بختنا تلقین تو
 به بهار عمرت ازده کردگان
 مانده چل سال و گراخی شکر بچه
 باز کو تا بهر ششاهرم مال را
 خویش دیوانه از این جنگ و
 سید می نمود بهاجی شهن
 میفرودشم که جات خوش را
 میدهی مفت از کف خود و مال
 می ستانم روزی روزی ترا
 بودا فروغ نیست جبران روزما

میسپن از نه فلک برتر را
 که چه در دایم بماند ام سیر
 یعنی ای روشن روان ابر
 کاشش از غار وحش پرست
 غنظر بر با جم و شایما
 زلف حوران رفته از انجم وار
 شرمی اور ای تن دزد غل
 ای که از دشم می جوئی کز
 از چه می خواهی می هستی من
 کاسه آرا پا با من میسپ
 هین پا از خوان شیطان نادم
 تا از آن کسیریم هر دم فایده
 میوم هم شرمی رو هم جل
 چون سپندی پیش ایم بر سر
 چون توان دیدن دشمن کار رو
 شرمم آید که مرا باشد در
 طمس دیا و زلفت خن

شست کن یک خطه بال و پر را
 میرندم قد سیان هر دم
 هر ستاره میزند چنگ مرا
 خود بهشت از بهر من آراسته
 حوریان برکت گرفته جاها
 قد سیان در راه من در خطا
 سوختی میخوامندم شاه ازل
 تن سخی گوید که ای جان عزیز
 میسر کنی از چه روادار من
 خوان بین بجاده از هر سو
 بن پاپس مانده شیطان خیم
 هر با بناده است این مانده
 که بالا می بخوانش دست و دل
 آن طلب را بن که بگشوده از آ
 چن که آن حقه مرا خواند سو
 بن که بسیم بر مانده که در
 بن که خواند سو را خواند بن

پس پس از نه فلک برتر را
 که چه در دامن جلا اندم اسیر
 یعنی ای روشن روان ایا
 کاشش از غار وحش پشته
 منظر با بها و شایجا
 زلف حوران رفته از انهم وار
 شرمی آرد ای تن دزد غل
 ای که از دشم می جوئی کز
 از چه میخوانی می هست من
 کاسه آرا پا با بن پس
 بن پا از خوان شیطان بن
 تا از آن کسیریم مردم فایده
 میوم هم شرمی رو هم جل
 چون سپندی پیش ایم شرم
 چون توان دیدن دشت لکارت
 شرمم آید که مرا باشد در
 طلسم دیاور زلف غن

[illegible]

پس نژاد پاکش اندر مخزن است
 کو دکان ماه رویت در جبل
 طفل دیگر مست نایب به الم
 سوی مقصد زان دور مرکب
 وان و کربل علیهای سخت
 نایب اعمال را آمد حتام
 سلمها دارد پای پیگیران
 در میان این جهان و آن جهان
 کان بود از تقضای شایتن
 در سراسر ای حزن مرکب و فنا
 تا که رخت خود بآن عالم کشاند
 بیست با هم نسل از آن اتصال
 هست نسلان بعد نسل تا ابد
 هم در اینجا کون باشد هم فساد
 هست اندر معرض کون و فساد
 هم نخبه انیش از کسر و عطش
 تا یابد ره در آن حیطه هلاک

[illegible]

دین را از راز است و در گردن

کامیابی ای را در این راه
از قیاس و حدس و گمان
اول من نه پس ایس
که باریان را بگشای
اندین کردن قیاس از توره
سوی خنیا سازد

در این سفر از راه عراق و شام میزبانان بسیار
مقصد آنجا سوی قونیه و اردو بود و در آن
نیز از جهان پاک یک سبک خیز
را در این سفر از راه عراق و شام میزبانان بسیار
مقصد آنجا سوی قونیه و اردو بود و در آن
نیز از جهان پاک یک سبک خیز

در صر و شن آمد نهاد کشت
جانب کر مایه کویا میرو
و انحنی درستان به بنان
هشت سبک من کیم حشمتی عالی
زید و عسمر و و بکر و خالده سیم
کشت چون شناسمت ای بویا
و انما یم شنو کنون و عظیم را تو
کت پر در شاشان می پرور
ما در اندر شاشان کردت مقبر
پوششت اشکبه و خوب غذا
کز تو قدرت میخند مردار خوار
هم و قود نارد و در خیابان شو
از کثافات پلیدی یکجوال
وان با کندن بهر دم از دست
از چنین کس کمر سخت اندرون
از ناهوشش شد بلند و شد زبون
دیدم بجای اول و آخره کز

[illegible]

کر سکی آرد بد واری پناه
 در روی از بادش بجای کند
 ایچدا ای بی پناها ز پناه
 چون سکی خوز را هفتی سنجاک
 روز و شب چون یک لقمه نان
 ای دو عالم غرق حسان شما
 نان من دانه بد باشد قوت جان
 و ایچدا باشد خنجر از لطف خاص
 بنده روزی زمو لا کر که کج
 چونخه باز آید کند بازش قبول
 این منم آن بنده بکر خسته
 سوی در کا بهت کنون باز
 آدم انیک بدرگاه تو باز
 مجرمی چون شد پشیمان ازین
 آدم بازت بذر که ایسے
 کر بخشی هم کر می جسم جو
 کافر کی شد کر می را خلیل

مهدی اندر چاه وار دیده نهان
 امنت اضااف و آید و تن
 که توان دیدن خدارای همان
 که توان دیدن پریده غم
 که توان ارشیا ن دیدن ها
 که توان دیدن که مشی و بهان
 یوسف اندر چاه وین نگاه
 دیو بر تخت سلیمان ارمیان
 احمد اندر غار و شتی تب پر
 حیدر اندر خانه و محراب باز
 ای نسیم صبح ای باد صبا
 باز کو با خود چه داری ای نسیم
 من بخوانم بخت پرستان
 یکجباری پس هزاران کان
 ای نسیم صبح بعد از صدام
 مملکت و صاحبش ای پادشاه
 برف باریده باغ جهان

آن ب روی چشم زید معنی
 سرزند از گروه مکرر و معنی
 یک نظر روی مظلومان پس
 ای نورزدان آدم گنجین
 این بیگمان را بجای بر
 راه حق تجا با ای راه
 روح دوران شاهی از حق
 ای دود و دگر در بار
 سیدی قذاب غنی مکر
 من بکن بوم را

ای پادشاه عالم
 ای دای راج پریان
 ای برب درو پیمان
 ای لافنده امین
 ای شوی

ای عاصم وای سلطان
ای جود وای حسن
ای خورشید وای یمن
ای یوسف وای یمن

پادشاه و پادشاهان
 همه محو از این عالم شد
 که در این عالم شد
 و در این عالم شد
 و در این عالم شد

[illegible]

شرح حال پوشش با او کوی
چاره کن روز او بپگاه شد
بر سر آن چاه آینه را حسنه
چند درم را بهایش خستند
ای خریداران پائید الصلا
قطره آینه برابر با تاسه
فلزی که دیدنشان در حجاب
بنده میسرند و زنده ان میزند
خزطو حقیقت محسنه
در اسی در نزد تو نپای کور
به با قطع سوزن ای نادان
آینه اندر کف کوران من

کرمیاب خرمین و قمر کا بیابان خوی را از روی کرمیاب

پسوای اولین و حسن بن
مشدی تافرض حق آری ساجی
در ره شه در نشاط در طرب
در ره آن پا و شاه با شکوه

[illegible]

کتاب آئینہ عالمگیری

من از این شکیبایی
مهر و دم جان من با خود
جان فدای حاصل خون کرم او
من اسیر بند از دامن او
در آن لحظه لطیف بی پایان او
آن بوی گلستان را هم ز غنچه چوین
دیده ام

جان از اینجا حشته و نالان بود
تا کنی بر هر درد یو ار شک
سپسی اندر تنگی و در مضن
کشته بمریزد و دام مال مال
کو بگوید در دمن ست اند که
خاله از وجد و شاد و از صبر
دل هم از زندان قاضی شکست
مینت کس را در دو غم افزون
بدتر از آن حال اولاد و بسین
وین طبعیان پی آ نهامرده اند
بلکه افزون تر چه نیکو کنی
داغ آن باشد پدر را تا کعبه
سر پدر را داغ روحانی بود
دل ز داغ روح غرق خون بود
چو که باشد جسم جان را رطله
افکند در جان سکن و لوله
شرح من باشد ز دمن فرو

شل اینجا جسمکی بر جان بود
 خانه دلرا کند تار یک و شک
 اهل دنیا را ازین ره ای فریق
 ساغر دشتان ز صباهی ملال
 هیچ دیدی اهل دنیا را یکی
 باشدش از رنج و محنت بدو
 سینه اش چون کور کاغذ شسته
 هر تیکر این چنین باشد کمان
 حال و حالت ای برادر این چنین
 چایز را مراض را بشمرده
 نیست ز آنها کس زده یا صده
 هر یکی ز آنها که باشد در وله
 درد آن حسد زنده همان بود
 رنج روح از جسم من افزون بود
 دور تن از جان بودی و واسطه
 درد جان جان را سده نه خله
 چونکه فرزندت در آید از برون

جان از اینجا خسته و نال بود
 تا کنی بر هر درد و یوار شک
 منشی اندر تنگی و در مضیق
 کشته بمریزد دما دم بال بال
 که بگوید در دمن است اند که
 خاله از وجد و شط و اواز ضرب
 دل هم از زندان قاضی شک
 نیست کس را در دوغم افودن
 بدتر از آن حال اولاد و حسین
 وین طبعیان پی آینه مرده
 بلکه افزون تر چیست کونکری
 داغ آن باشد پدر را تا کعب
 مرید را داغ روحانی بود
 دل ز داغ روح غرق خون بود
 چونکه باشد جسم جان را رطبه
 افکند در جان بسکین و لوله
 شرح من باشد زنده من فرو

که تو مان در پس نه صد حجاب
ور نباشد ظا هر طاعت بر درگاه
ز اینچه آید هر دو عالم در ستوه
خوانده عتقا ر مطلق نام خود
اهل عصیان سوی خود جاد است
مغفرت آری بود عصیان طلب
بود غیب مطلق و در از نهان

در بیان نیکو حدیث قدسی گشت کز احضار

خوات نامر دو عیان و
چلت خورشید ایکہ خاک میں
این زبان بے ادب سیریدہ
آفرید این خلق نامعدود
روز نے بر بار کاہ نور زد
کت از آن خلق بے پایاں
سینہا ساز دل آگاه د
مچھن آن نقشہای بے حجاب
جملک عاشق طوڑ خوش را

سرزند خورشید در دیکور مار
ای ز بانم کوی و لال از سخن
وین دمان چیا در یزه باد
جدوله یسرید بگر جو در ا
درة زان نور بر این طور ز
کل یوم و هو فی خلق جدید
در دستان خردشان راه د
سر بسر بودند نجان در حجاب
در طلب مرآت نور خوش را

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

صاحب غلطی
 جملہ انبیاء و ائمہ
 علیہ السلام
 کی کتب و تصانیف
 پر غصہ و نفرت
 اور انہیں جلا کر
 کھانے کا سامان
 بنانا

ای که در ده مجرایان رود سیاه
چون که از آن مرشاد رود آه
غلبه بر آن و شفاست که در
راه نبودی که من بی خطاست
باجتار صفای غذاست
بیکانی باغهای پیران
پایان که فقط در آن

[illegible]

مازان تو تو آن کیست
 میخند کاهی بلطفت که بنار
 که مرستند زات کای بنام
 حسن او که با تو طمازی کند
 رانندت کردور باس جشمتش
 چون ترا باغبیند در شیط
 زشت باشد در نظر مار و کب
 تو مبادا با رقیبان خو کنی
 در دلت پند اگر سود آید
 عظم مرستند تادلت را خون
 با رقیبان منبت کرد سخن

بایاد تو تو یاد چیستی
 که بخود خواند بیاکت که برار
 که به پدارت خواند که بنام
 لطف او یاری و دمسازی
 خوانندت در دم صغیر غمتش
 غمیش بر دیانتان ارتباط
 دور کرد داند زو لها خوی تو
 روغبیر آری و ترک او
 یا بجای او در آنجا جای
 خون کند وز دیده ات سرود
 بر زندگشتی غمیت برین

حکایت مردی عاقل و کوشش بدو

بود در شهر کسی مرد خدا
 از جهان و حال آن داور
 روزی در بندگی او تابشام
 روزیش هر روز میگردید
 دور وایت او به اندر شام و صبح

ار در هر نیک و بد پیریده پا
 در بروی زشت و زیبا بسته
 هم شب تا صبح بجا آمدن
 سیر سیدش راتنه شک و در
 راتنه زان مطبخ پر نور و شاد

باید تو تو یاد چیستی
 که بخود خواند بیاکت که برار
 که به پدارت خواند که بنام
 لطف او یاری و دمسازی
 خوانندت در دم صغیر غمتش
 غمیش بر دیانتان ارتباط
 دور کرد داند زو لها خوی تو
 روغبیر آری و ترک او
 یا بجای او در آنجا جای
 خون کند وز دیده ات سرود
 بر زندگشتی غمیت برین

مازان تو تو آن کیست
 میخند کاهی بلطفت که بنار
 که مرستند زات کای بنام
 حسن او که با تو طمازی کند
 رانندت کردور باس جشمتش
 چون ترا باغبیند در شیط
 زشت باشد در نظر مار و کب
 تو مبادا با رقیبان خو کنی
 در دلت پند اگر سود آید
 عظم مرستند تادلت را خون
 با رقیبان منبت کرد سخن

حکایت مردی عاقل و کوشش بدو
 بود در شهر کسی مرد خدا
 از جهان و حال آن داور
 روزی در بندگی او تابشام
 روزیش هر روز میگردید
 دور وایت او به اندر شام و صبح

ار در هر نیک و بد پیریده پا
 در بروی زشت و زیبا بسته
 هم شب تا صبح بجا آمدن
 سیر سیدش راتنه شک و در
 راتنه زان مطبخ پر نور و شاد

باید تو تو یاد چیستی
 که بخود خواند بیاکت که برار
 که به پدارت خواند که بنام
 لطف او یاری و دمسازی
 خوانندت در دم صغیر غمتش
 غمیش بر دیانتان ارتباط
 دور کرد داند زو لها خوی تو
 روغبیر آری و ترک او
 یا بجای او در آنجا جای
 خون کند وز دیده ات سرود
 بر زندگشتی غمیت برین

مازان تو تو آن کیست
 میخند کاهی بلطفت که بنار
 که مرستند زات کای بنام
 حسن او که با تو طمازی کند
 رانندت کردور باس جشمتش
 چون ترا باغبیند در شیط
 زشت باشد در نظر مار و کب
 تو مبادا با رقیبان خو کنی
 در دلت پند اگر سود آید
 عظم مرستند تادلت را خون
 با رقیبان منبت کرد سخن

حکایت مردی عاقل و کوشش بدو
 بود در شهر کسی مرد خدا
 از جهان و حال آن داور
 روزی در بندگی او تابشام
 روزیش هر روز میگردید
 دور وایت او به اندر شام و صبح

ار در هر نیک و بد پیریده پا
 در بروی زشت و زیبا بسته
 هم شب تا صبح بجا آمدن
 سیر سیدش راتنه شک و در
 راتنه زان مطبخ پر نور و شاد

دست بردل کردی ز غبار
 کاش ای طغیان خندان و غوغا
 بیک دعا و در حق این کشته
 حتی ای خود سالان مستی
 در حق این کشته سالان مستی
 کاش ای طغیان خندان و غوغا
 بیک دعا و در حق این کشته
 حتی ای خود سالان مستی

برو سنون فخر آشور عشق ساق عشق فدا لب سیر زده سینه پر سودا دول پر شور کشت یارب عاشقم بر درو جان من را درو به اندازده هر چه داری از بلای جانکده بر چه خواهی ز هر کن در حاکم ز هر خوشتر زنده و شکر است صد قرا به بر طواره پر شکر درو به اندازده بر جان من در بلایت صبر کشم ای عجب من صرید ارم بلایت را بجان ما حیا را و براو کرد عیان دردی آمد معده اش را جانکده درو او هر لحظه می کشتی فرو او می پیید بر خود هموار عاقبت دروش فرون او صبر	روزی اندر قتلهای طوق باوه پر زور شور بختند عاقبت جوی ز جانش دور شد سینه خواهم بلا پر و درو درو به اندازده هر دم تازه جمله را بر جان من بغیرت باز ز سر تو حلوا بود در کام من لعل از دست زمان شیرین بود کیرم و نوش پادشاه در کف پس بین آن صبر به پیمان صبر خود جای عیش است و طرب باور است کریمت ایکه تن باز شد بر او دری از امتی کشت با خود بن بزر و هم دید می پییدش اندر اندرون بر دولب بودی می او را وان همه حلوا و قدش صبر
---	---

کاش ای طغیان خندان و غوغا
 بیک دعا و در حق این کشته
 حتی ای خود سالان مستی
 در حق این کشته سالان مستی
 کاش ای طغیان خندان و غوغا
 بیک دعا و در حق این کشته
 حتی ای خود سالان مستی
 در حق این کشته سالان مستی

کاش ای طغیان خندان و غوغا
 بیک دعا و در حق این کشته
 حتی ای خود سالان مستی
 در حق این کشته سالان مستی
 کاش ای طغیان خندان و غوغا
 بیک دعا و در حق این کشته
 حتی ای خود سالان مستی
 در حق این کشته سالان مستی

حکایت آمدن عرب و مشیروان شهر سواد و سوال در میان

عرب آمد بموی شهر
 کاروان روی کوچ رفتی بود
 رازبان بود اندر روز
 چونکه دیدند آن عرب را بر
 کی برید خوشنقش نقاشی
 تو برید کاروان ماستی
 باز که احوال دور افتادگان
 باز که از محفل و باران
 باز که احوال ایشان ای بر
 باز که از نوجوانان حسن
 شرح حال شرب و بطحان
 و ز صفا و مروه با ماکون
 ای برید آخر خدا را مبتی
 ای تو با عیسی مریم هم
 زنده کردان اینکه مروه را
 الغرض بگوشه دو ریش اهل

از بنی قحان یا از اهل
 رازبان را آگهی رایش نبود
 هر طرف در جستجو در طلب
 جمله سوی او دویدند از محفل
 حال اهل غامد با ماکوی
 هم بکار و بارشان داشتی
 و از مان جان از غم و ارتقا
 کله خان سر و بالا با
 مردگان هر چه میخواستی
 و ز کل و شمشاد و سرو تن
 قصه یاران با ماکوی
 دل ز غم خالی کن و جان
 زنده کن از مروه خود آیتی
 مرده ایم از بهر حق و فادرس
 روح بخش این قالب افترده
 زین منظر در گفتگو هر گوی

احوال
 کاروان
 عرب
 مشیروان
 شهر سواد
 سوال در میان

حکایت آمدن عرب و مشیروان شهر سواد و سوال در میان
 عرب آمد بموی شهر
 کاروان روی کوچ رفتی بود
 رازبان بود اندر روز
 چونکه دیدند آن عرب را بر
 کی برید خوشنقش نقاشی
 تو برید کاروان ماستی
 باز که احوال دور افتادگان
 باز که از محفل و باران
 باز که احوال ایشان ای بر
 باز که از نوجوانان حسن
 شرح حال شرب و بطحان
 و ز صفا و مروه با ماکون
 ای برید آخر خدا را مبتی
 ای تو با عیسی مریم هم
 زنده کردان اینکه مروه را
 الغرض بگوشه دو ریش اهل

حکایت آمدن عرب و مشیروان شهر سواد و سوال در میان
 عرب آمد بموی شهر
 کاروان روی کوچ رفتی بود
 رازبان بود اندر روز
 چونکه دیدند آن عرب را بر
 کی برید خوشنقش نقاشی
 تو برید کاروان ماستی
 باز که احوال دور افتادگان
 باز که از محفل و باران
 باز که احوال ایشان ای بر
 باز که از نوجوانان حسن
 شرح حال شرب و بطحان
 و ز صفا و مروه با ماکون
 ای برید آخر خدا را مبتی
 ای تو با عیسی مریم هم
 زنده کردان اینکه مروه را
 الغرض بگوشه دو ریش اهل

عسکرت کرد شبازی من
بنض و قاروره تو از مرض محو
سرده این انکه الاصول
از قیاس و رای و استحسان
میثوی رسوا زین پیدا را
چون تو در دریای نزارم
و هم درو هم است اول تا حاکم
راست میگویم مرا انکار نیست
صفحه اش را که جهان به جا بود
تا دهم شرح حقیقت ما شما
آندی که ان نیست غبار و گل
محرم این هوش خبر هوش نیست
ما کین را ز بندویان محو
نه ز آب و نيزه و خاک و د
پیش اهل و هم از ایشان دم
طیغم شکر را نداند خبر کس
زین و دو هم جان آزارا

نزد موسی دم ز تاجا رپه من
 چون نشسته علی اندر بز مگاه
 برکشید او چون نعمات را
 ای اصولی پیش جعفر دم مز
 پرده بر خیزد اگر از کار با
 سالها باشد که من هم ای رفیق
 دستری را که به پنی اچو ستم
 اندر او رستم بجز پندار نیست
 که حقیقت را ورق کجی بود
 که زبان که خامه باشد شناسنا
 محرم این سر از ما نبود دود
 در خور این را ز ما هر کوشش
 طوطیان فصد ستر مندان
 بازمان میکوشن ازین حال
 با حقیقت از حقیقت کوشن
 این شکر را را بطوطی کوشن
 ای خدا فریاد ازین پندار ما

عسکبوتی کرد شبهازی من
 بنض و قاروره تو از مرض محم
 سر مرده این انکر الا صواب
 از قیاس در ای و استحقان
 میثوی رسوا زین پندار ما
 چون تو در دریای پندار غم
 و هم درو هم است اول تا حاتم
 راست میکویم مرا انکار نیست
 صفحه اش را که جهان بنوا بود
 تا دهم شرح حقیقت ما شناسنا
 آمدی کان نیست عنبر آب و گل
 محرم این جوش جبر پشویست
 ما کین را ز بند و یان محم
 نه زاب و نیزه و جنگ و جد
 پیش اهل و هم از این دم
 طقم شکر را نداند جبر کس
 زین و و اوسم جان آزار ما

[illegible]

دوت و نورا
گفت قرآن می سستی دم بر
هم توکل بذکارا در خطا
هر یکیرا سوی قومی رهبر

کو بن اصر چه کشت آن مومن
کر چه سعی و کسب آمد در کتاب
هر کی بخلف قوم دیگر است

[illegible]

کشتن دو عالم بود در زمین
 سنده ما از کب خود از او کرد
 رشک بر وی بر زمین صحن
 چار سوق دین حصار و فتنه
 دستان از آتیه بر ریش بود
 پیش من دم از تو کل میرود
 شیرید و سبیدی از شیران
 غایب از مرغان گری در هوا
 آنکه زهد تو کل خوانده
 از تو کل آیه بر کرده
 ز حدیث انجیسا و اولیا

حکایت

صرفی داری ویا سکاره
میت جز آن پیشه ام اندیشه
هم بخلو نگاه و هم در محن
خط آن در روز و شبی می
کشد آن شب نو کوا و او

شیر زدن شسوار ملک و
 با عین از دست خود آباد کرد
 او همی بایل کا ویدی زمین
 جمله ای که خاک صان قصد
 نشان از مرد دست خوش بود
 ده تو اکنون طعن بر گل میزن
 که بنود از تنبلی ای پشیم
 که بودی از کمال ای متی
 چون که در تیکالت مازده
 چون زمان خود سازش پاره
 آیه دیگر سخنان دستیار
 کشت دو عالم بود در زمین
 بنده ما از کب خود از او کرد
 رشک روی بر زمین صحن
 چار سون دین حصار و قصد
 دستان از آتش بر ریش بود
 پیش من دم از تو گل میزن
 شیر مید و شندی از شیران
 غایب از مرغان کرمی در هوا
 آیه زهد تو گل خوانده
 از تو گل آیه بر کرده
 نه حدیث انبیا و اولیا
 حکایت
 آن یکی پرسید از پرچا
 کشت من دارم همانون
 بمقرم قرآن خوانده شغل من
 بت غیر از مصحف حق من
 کشت از قرآن چه مید از تو
 صرفی داری و یا بکاره
 نیست خبر آن پیشه ام اندیشه
 هم بخلو نگاه و هم در سخن
 خط آن در روز و شب من
 کشت آن بشنو کلو او

و هم و نند
شوری از چون و هم
امش تند لال و مان حشی
مهره چیدنی قمارهای حشی
صد خطا زینت کینه آستین لاریا
دیده در ماهها و است لاریا
بخطا ختم تو قومی لاریا
دین صد واقع باشد خرم و
همی بی بی بی بی بی بی
چون زنده

چون ندان در پس واپسیت
یا ترا شب چه میاید به
چون شدی که بجای الیام
چون بعقل خود شدی که کوه قاف
از کجا آمد حسرت بر کو ترا
اسب و هست بیا چون تا
که شش روی عقل را ای و فضل

یا کسی کو خانه را در کوفت
یا کجا باشد ترا فردا گذر
عالم ارواح و عقل قدسیان
چون ندی از هم عقل روح الیام
از فرار عرش تا تحت اثری
از ازل را تا ابد چون هست
این فضو لها صرلای و فاضول

در بیان حقیقت طایفه ی خانی و فرعونان

خانه فرعون را شیطان بست
گفت فرعون ای فلان توستی
گفت آیا حلقه بر در میزند
که دشمنان بادی از مقعد ما
که نداند در برون خانه گشت
و اندک یک که ده صوفی را خود

حلقه بر در زد که دارم صلی
آدمی باین ویا کویستی
از که آید دست بر سر میزند
گفت با و این پیش آن خدا
حلقه بر در میزند از هر جهت
کفران نهفته اندر لایم خود

در تکریم صوفیان و برهان

پس دایه هست صوفی شریف
قد شریع اند و شش خود را

لمجدی بس که با حی نیکویی
گفته انبیا نه گفته گنده

بسیار است خانیان و فرعونان
که در این عالم اند و در این زمان
که در این عالم اند و در این زمان
که در این عالم اند و در این زمان

بسیار است صوفیان و برهان
که در این عالم اند و در این زمان
که در این عالم اند و در این زمان
که در این عالم اند و در این زمان

بسیار است صوفیان و برهان
که در این عالم اند و در این زمان
که در این عالم اند و در این زمان
که در این عالم اند و در این زمان

[illegible]

12

باور افراش دوران کرده
 میوه ما را تو نمودی از تن
 کودک یکروزه پستان گیرد
 دایه را دل از برایش سوختی
 سرخ رو کل از بخارستان
 خنده برق از امید هست
 آق سنقر اقرار سنقر
 عود و بربط زخمه زان زان
 سروقدان را تو قد خوشتی
 چشم مستان را تو میودی هزار
 دادش از حسن و زیابط
 سپ رگین آوردن غنیمت
 فذق آرد کین سرانستان
 کل شراورد رخ کفام شد
 آن دان است ای هزاران
 هر چه است از تن ای تو هر چه
 نیست کس را کین کن آن کن

ابر راستای بستان کرده
 دانه مان را تو بر آوردی خاک
 خون ز امرت بهر کوکب شیرید
 کو دکان را گریه تو آموختی
 نافه خوشبو شد ز عطرستان
 نقره رعد از منب قدرت
 نو بهار آوردی از دنیال
 نغمه لیل از آن آواز گشت
 چرخوبان را تو زیبا حسی
 زلف خوبان را تو دادی چو
 کیدر خستی بار آوردی ناز
 هم از ان عتاب روید کین است
 ناز بار او که این بستان بود
 دوا و دادم و دو خوشتر نام شد
 غنچه شکفته سرزدان که بستان
 ناز و جنب خوب و بد بالاد
 هر چه خواهی کن که بارای سخن

باور افراش دوران کرده
 میوه مان را تو نمودی از شاک
 کودک یکروزه پستان کیرید
 دایه را دل از برایش سوختی
 سرخ روکل از نگارستان
 خنده برق از امید گشت
 آق سنقر را قراستنقریز
 عود و بر بط زخمه زان زان
 سروقدان را تو فدای حسی
 چشم ستار را تو میودی سزا
 دودیش از حسن و زیبا طرا
 سپر دین آورد کین غنیمت
 فندق آرد کین سرانستان
 کل شمر آورد رخ کفام آید
 آن دمان است ای هزاران
 هر چه است از دست ای تو هر چه
 نیست کس را کین مکن بآن کن

[illegible]

مستظر شسته در سجد لول
دواش از چنگ طفلان شد
هر خود را و اصرید از دریا
هم بهای خویش روشن بستم
قدر من این است بنود جای لا
در بهای یوسف پیش و مان
ابرصنوان آب پاش خاک او
بنده ام آری اسیم اعتبار
از ثریا تا اثر می شرمند است
لف حور العین جا ربوب دست
داده تن زیر بار کودکان
میکنی خود را بها در کردگان
خترات بندکان در بارگاه
عرش و کرسی پایه از کاه
بنده کردی هم عرب را هم جم
یک زبان جاری بود چون طفلان
حقه کردون پر از غنیمت

کشت است کام غروب آفتاب
کشت آیا صیبت حکم آن جناب
کشت باید روزه بودن آنحضرت
کشت آیا با چنین فضل و کمال
کشت من شرع شریف یاوه
کشت اندر کمره ام شروع نهی

نصرت خود را بجاهل که وارد مجلس درس شیخ کامل کرد؛

کشت چون شرع شریفی کن
هر که را شرع شریف است
کاشکی زین شیرتغنی
این زمان آمد دلت را در حلق

در بیان اشعار و حدیث انما المرء بمثلک اند

زین سبب فرمود شاه بنی عباس
دل بود چون چشمه و نه روی زبان
حال آب چشمه از جو بار جو
آب چشمه چون که عذبت در آید
آب چشمه چون که باشد تلخ و شور

[illegible]

۱۰۰ کی گوارہ و خوش
 ۱۰۱ کی گوارہ و خوش
 ۱۰۲ کی گوارہ و خوش
 ۱۰۳ کی گوارہ و خوش
 ۱۰۴ کی گوارہ و خوش
 ۱۰۵ کی گوارہ و خوش
 ۱۰۶ کی گوارہ و خوش
 ۱۰۷ کی گوارہ و خوش
 ۱۰۸ کی گوارہ و خوش
 ۱۰۹ کی گوارہ و خوش
 ۱۱۰ کی گوارہ و خوش
 ۱۱۱ کی گوارہ و خوش
 ۱۱۲ کی گوارہ و خوش
 ۱۱۳ کی گوارہ و خوش
 ۱۱۴ کی گوارہ و خوش
 ۱۱۵ کی گوارہ و خوش
 ۱۱۶ کی گوارہ و خوش
 ۱۱۷ کی گوارہ و خوش
 ۱۱۸ کی گوارہ و خوش
 ۱۱۹ کی گوارہ و خوش
 ۱۲۰ کی گوارہ و خوش

ہم شوآن آب ساری در شمار
 سیوا آرند شیرین و لطیف
 بلکہ حوذ سر تا بیا فکرو شو
 پاس میدان و خیال خویش را
 تا نگر و دلعب طفلان کوی
 سرکش است این توش فکر خیال
 بے غمان اورا درانیزہ سریدہ
 و ہم بے پروا کن بر آن سوا
 و ہم بروست گذارش بایہ
 قلعه دل را احصاری دان حصین

در میان آنکه در این حدیث
گفت آن شهزاده روح پاک تو
روحه را می اگر وصل و نب
ماند و مان بشکر که سلطان
کشته روح از عالم فکر است و در
نسبتی دارد بر ب خویشین
دارد از پروردگار خود شاد

[A large section of the manuscript page is heavily crossed out with multiple diagonal lines.]

خود به من تصور خبر تاثیر نیست
سازد آرزای هر گشت الهی
خاک عالم بر سر نادان بود
چیت صورت غیر محو و خف
صاحب بقوت جان من
کار دست و هم را خلق و محو
بست محو فی جوت بدست و پا
هیچیک را و نیز دخیله
ملکه خود کردش از و هم شرع
باز گشتش دست و هم و از کون
بر سر ادراک اهل خاک خاک
فکر او درک حق ناعاربت
که شناسد پاک بزدان گشت
عارفان سرگشته اند و ابله
بتر هوشان ابله و در حیر
فرق دو جانان اندر شات
نه من که فقران یم را رسید

ای خون آن باقر که آن کو افرید
ای خلد کامی که این میوه شید
مست سلطان می باشد که آن
مکلف از راه حق چون
خدا نیکو نیامد و چوین
دانش اسلام کرده نام خویش
و نه هوش از کار هوش
عالم علیه ای عمو
اد اصغر

[illegible]

[illegible]

منی بنو شمس و ذریه یوسف علیهم السلام

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

این رسوم گفته بر باد ده
 اختیار خود بدست خوش ده

هم گمان را همی بر بادوه
دست شرع و عقل دور اندیشه

در بیان آثار و بر حدیث العقل ما عبد بن الحسن

عقل میدانی چه باشد ای سپهر
عقل میدانی چه باشد ای زمین
عقل میسر چه بود سلطان ساس
عقل را باشد دو چشمی دورین
دیدۀ دار و حجب سوراخ کن
دیدۀ بس دورین دیدار حجب
دیدم ای عقل باشد شاه پن
پایکاهش را در ایوان جلال
شاهرا عهد حکمت حکمران
در حشرش ذره به بامست
خیر خرا عهد کمر بسته و شام
بر در او شب یکی زنجی غلام
شاهرا با هر که اعیه عیان
عقل را باشد دو گوش حق نبین

آنکه باشد کوی جنت را سبزه
آنکه بر ماند را از مهر عشق
می شناسد شاه را در هر لباس
وز هزاران میل چشم دور
پردا را بر دروازه و بن
در شب و بچو نقش پای جو
شاه را به پرده اندکاه بین
عبرش بر ایوان اوصاف
بر مکان و لامکان کش رود
دیده از کار او بکار نیست
مهر و مهر اعم مشعل در روان
صبح رود می بجه کافور
می نه بنده پیش تن را بدوان
که سها دارد با و از سر و ش

[illegible][illegible]

[illegible]

مخلصی از این حال باز جو
روصرا بهر خافت پادشاه
شهر بندن نشین کنه او
عقل را کشتا معین و ستور
ای غضب تو شعله درگاهش
مان و مان ای و هم حلیت کر تو هم
تیز پسنی تو دقین باز جو
ای خیال احوال را سخیل کس
ای باز و عجز و استر او دخت
جمله که ما شید تو دیار
ای جوارح راه حدت پیش کر
جمله آن اندر بر آن روح پاک

[illegible]

اصل آن قانون نوای نام
 زان نواز نومه بکوشش آید
 آن نواز حال جانم یاد د
 شعله آهم ره آفند گرفت
 سینه ام چون کوره خداده
 صبر از دست دلم و دامن کشید
 و بر بنیاد شکستید
 آه باز من سخت کاری او
 یا اجنبی هلموا بالعجل
 معشر الاحباب یا اهل لود
 اسمعوا یا اهل وادی غصه
 محفل غم گشت عشرت خانم
 ای رستگان حلقه کرده آید
 سوی من آید تا زاری کنم
 منزل اندر خاک و خاکستر کنم
 هر چه سبک آنز ابرق کس کنم
 هر چه اندر دشت خالی بکنم

صاف این صبا همه در دو غم
 زان شد لبم دل بچوش آید
 کلین عیش مرا بر باد داد
 نه فلک را آتش من در گرفت
 دل درون سینه در فریاد
 بر تن خود جابه طاقت درید
 رفت ادکان توان از پای
 با غم مشکل شماری اوقاد
 نکت ذاک الروح کامل زن
 حضرو احوالی خذوا عنی الحد
 تم لومونه و شقوا کلنی
 بلده خون کردید در پیاه ام
 جاها از مهر ماتم بر درید
 عقل را در سوک جان یاری کنم
 خاک خاکستر همه بر کس کنم
 هر چه خار آنرا بسپهر کنم
 دشت را از آب دیده بریم

این شعر را در کتاب
 گلستان سعدی
 در باب
 غم و اندوه
 آورده اند
 و در
 کتاب
 گلستان
 در باب
 غم و اندوه
 آورده اند

این شعر را در کتاب
 گلستان سعدی
 در باب
 غم و اندوه
 آورده اند
 و در
 کتاب
 گلستان
 در باب
 غم و اندوه
 آورده اند

این شعر را در کتاب
 گلستان سعدی
 در باب
 غم و اندوه
 آورده اند
 و در
 کتاب
 گلستان
 در باب
 غم و اندوه
 آورده اند

این شعر را در کتاب
 گلستان سعدی
 در باب
 غم و اندوه
 آورده اند
 و در
 کتاب
 گلستان
 در باب
 غم و اندوه
 آورده اند

این شعر را در کتاب
 گلستان سعدی
 در باب
 غم و اندوه
 آورده اند
 و در
 کتاب
 گلستان
 در باب
 غم و اندوه
 آورده اند

[illegible]

ای بیکت قدسیان جاویدگان
در بیان و نشان خارش و زخم
ای شاد و شاد و شاد و شاد
خار از اندوه فاسع و زخم

ماذه از شد دی و عشرت نیک
پسنوئی از شما مجوس جا
از کند اسفند از درستی
در کف ترکان خوشخوار دلی
پهلوانی کو و غیرتان کجا
خون او با خاک ره میختند
زان گرفتار کند ریودو
وقت او شد شک و دوری
این هم بود از جن شمس
کب زمان از ما و از دوران
وقت گشت دشت و سر
باد از رخس هجران
ای شهادت من گشتن بر سر
از دل نا کام من یاد آورید
یکه تم نام پادمانید
از من و این سینه کار
چون بخشی گل یاد دوتا

چو نپسندید اکر و قدسیا
 چو نپسندید ای شمار عرک
 ای شمارا بنده اندر سخی
 ننگید آفر سیاوش را ای
 آفرای ترکان حقیان کجا
 آفرانته زاده را خون کشید
 یاد آرید آفرای کردان یو
 یاد آرید ای امیران زان
 یاد آرید ای شان از آن کدا
 یاد آرید آفرای یاران
 یاد آرید ای گروه دوستان
 از غریب مازده دور از شمر خویش
 ای شما بام بطرف جو پیا
 از من وایم من یاد آورید
 صبحکامان چون بکشید
 یاد آرای محرم اسیر
 در سحر کامان بطرف بوش

مازده از شادی و عشرت کشان
 پسنوای از شما مجوس جا
 از کنگد اسفند بر سر سستی
 در کف ترکان خوشنوار دلیر
 پهلوانی کو و غیران کجا
 خون و با خاک ره میخشد
 زان گرفتار کنگد برود
 وقت او شد شک و دور رس
 این کلام بود از جن شمس
 یک زبان از ما و از دوران
 وقت گشت دشت و سپهر
 باد از چشم هجران برین
 ای شما دامن کشان سرترا
 از دل ناکام من یاد آورید
 بختدم بام پادمانید
 از من وایم سینه بکار
 چون بختی کل پاد و دوتا

عالم از فیض بیاش بافت
افشار و دودمان هست و چاه
فارعش از محنت پیدا کن
بگر این سپه ادوستان داد
سر مکنی پیا بخت از جا
خاطر ناث و اورا شاد کن
کرمی را سوی خود بنمای راه
بنده را حلقه در گوش کن
بر زهر در مانع بکشی در
رحم کن بر دلفکار حسنه
چون کشادی باز کن در ار
چو که دادی رخت پرواز
تا بر افشاند می با بهر
یک کلی از کلبنی بر سر زند
یا که بر شخی نوا خواند کند
سر کشد در زربال خوشن
شور را در جان تمیل آهنگند

که خند سوختی هم بر دانه
که بر دانه آن تو از زخم
که بر دانه آن تو از زخم
که بر دانه آن تو از زخم

ای خدا ای پیکار داد
بیایم ای نوای جبار
من غلط کردم در اول کار
اداده ام ده در حصار

داسن تو ایست من در دامن
دل حصار است که از دست من
ای خدا این است چو شدی باید
خود را در دوای غم فروختی
این کجاست روان پر خونی
فغان خود را می فروختی
یک نظر در کار عالم
ز بارون زن و پادشاهان

[illegible]

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

آنکه شکر جانب کعبه کشید
 آن هماره یون خانه زب طیل
 کرد غارت آینه در آن هر بود
 کوه سفینه و کاو جامش و جمال
 اهل بطی را همه دل خاک جان
 چونکه دید اهل حرم مطهر
 باشکوه سپرخ و نور آفتاب
 ظاهر او فر آن دولت
 شد از آن نور مقدس تملک
 خورچه باشد از ضیاء آب و تاب
 روز ابداع و سحرگاه ازل
 وزه و خورشید انور توبه
 صبح عیدش چون شب و کج بود
 بر باطیل بان ملین
 کاسانش او زن خواند زن
 از زبانش معجز احمد عیا
 پیش او با صد ادب برپای

ابر به آن صاحب پیل سفید
 تا بگوید زیر پای نزه پیل
 چون ملک آندار آمد فرود
 از حمیر و از خول و از جمال
 شد ز بیم آن سپاه هونک
 ستید بطی عجب لمطلب
 سوی آن شکر برون شد با
 نور احمد از پیش اشک
 کسب افلاک در ظلمات غا
 بلکه روشن گشت زان نور ابا
 پس بین با مشرق آن قباب
 شرف کان نور مطهر بود
 آن سحر کاستن آن نور بود
 چون قدم نهاد آن زمین
 لب گشود اندر شا و آفرین
 آب حیوانش رواند از دهان
 پهلپا را پای دل از جای

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

پاسبان شوی استبان شاه را
 رتبه خدمت در آن دربار است
 خانه اش را سر سخاوت راه
 که بر آن افتد راسخا و هکذا
 و آنکس عینک عبده هوا
 من کجا بخشده شد روزی نظر
 و ز کجای مسجوط و شاد
 پس بکن بر جسد شاهان قضا
 ای امیر ملک دل جان جان
 که مرا هم رخصت دیدارت
 محرم خلوت که راز تو اند
 از دو چشم جان خود بر چشم
 دیده من لایق آن نوریت
 سوی آن پویم که پویم سوی تو
 عاشقی درد عوی خود صدام
 جمله عالم پیش من زیاده
 زنجیت را من کی زنجی علام

مقرر شو خدمت درگاه را
 که ترا در آستان هم باریست
 منزلهش را بوسه دوارده
 با بچو خاکی که آن شه را گذار
 بوسه گرفت را پادشاه
 در کد زگاهش پایبستی
 لب نظر افکنده بر آبخا زود
 رود در آبخا چاکری کن خستار
 ای شه جوان و است سلطان جان
 در صحرایم حضرتم دربارت
 پیغم آتا ترا که هسب از تو اند
 روی تو پسند هر شام و صبح
 دیدم که روی تو مقید و ر
 روی آن پیغم که پند روی
 هر چه باشد از تو بران عالم
 زشت و زیبا از تو چون
 حاشم بر زشت و بر زیبا تمام

پاسبان شواست پاسبان شاه را
 رتبه خدمت در آن دربارت
 خانه اش را سر نخاک راه
 که بر آن افند بر آبخا زود
 و کتخ عینک عبده بهو
 من کجا فتنه شد روزی
 و زنگاه من سحر طورش بود
 پس بکن بر جسد شامان قحط
 ای میر ملک دل جان جان
 که مرا هم رخصت دیدارت
 محرم حسلو که راز تو اند
 از دو چشم جان خود ز چشم
 دیده من لایق آن نورست
 سوی آن پویم که پویم سوی
 عاشقی درد عوی خود صداقم
 جمله عالم پیش من زیباست
 زنجیت را من یکی زنجی غلام

عاجزند اندر ره سعی طلب
رفته از سربا یا اندر خلیش
در خلیش طبع تا فرجام خود
در خلیش آن علقای ای فلا
از سرش گذشته سیصد فون
قوت دل نیروی نشان نامه
مانده در کل نشسته پای دل
از تر یا بگذر و فریادش
که بسوی راه مقصد سر کشند
در خلیش نفس و طبع و و هم جو
غیت ایوای ازدل محر جان
یا ضعیف مانده در لای کشف
همرزان چیت و چاکب رفته
کردی شکسته اوار ما
بار شان سنگین مرکب انوار
پای و دگر شان جبه اندر خلیش
را حشان کس را کس را

ای برادر اهل و نیاز و بسبب
 چونکه هستد از هوای طمع
 در غلیش ملت و او نام خود
 در غلیش کار و بار این جهان
 در غلیش خانه و فرزند و زن
 یک قدم بارای رفتن نشان
 در میان راه چو ضرر لای کل
 کا می از مقصد چو آمد بادن
 آه مشتاقانه کا می کشند
 پایشان بسکن چو باشند در
 پیش رفتن یک قدم مقدر
 بارشان سنگین مرکب کینه
 از بس و از پیش دروان در
 پیش رفته کاروان سالار
 در گروه مانده این بیچار کا
 که جاتند در غلیش کار خویش
 بارشان ضرر و آزار و آزار

عاجزند اندر ره سحر طلب
 رفته از سر تا پا اندر غلیش
 در غلیش طبع نافر جام خود
 در غلیش آن علایق ای غلام
 از سرش گذشته سیصد و نون
 فوت دل نیروی نشان نامه
 مانده در کل نشسته پای دل
 از تر یا بگذر و فریادشان
 که بسوی راه مقصد کمر کشند
 در غلیش نفس و طبع و و جم
 نیست ایوای از دل محروشان
 با ضعیف مانده در لای کشف
 هر مان چپ و چاکب رفته
 کوی شبگیره آوار ما
 بارشان سنگین مرکب کینه
 پای دیگرشان جبه اندر غلیش
 راجشان کسار کا کسار ما

چون که این کلام از ده و پنجان روز در میان
از هر یک دو بار بخواند و در وقت خواب
در رویین بگوید یا خداوند را
یا خداوند را یا خداوند را

از جوشش شد هوا تا یک فار
دام و دد در گرد در صحرای عشق
تا کو به هر گشت از راه حق
ای بیک ای شیرای کرک لعل
ای سپاه کفر تخیل آید
شد جهان بر این سپه نامکده
سر بر کشند قوم پید
خوردن کی پیدای یک گشت
تند از دروازه خود پس بر
کرده معماری آنرا بخت
هست معمار دل آن رب بیل
انداختا دیده بر غم نهاد
قطره زان سقر قیاب کرد
بر کنارش رفته سر فرو ما من
حزتم آکو نوشه از غم و غم
چون سکنه خند کردی در
ای برادر علم و شمع نیت

[illegible]

از بجا بود صدقات و دوا
صدقات و دوا را در این
در دل عاریت روان
از این عاریت روان
است اینجا که صفای
صدقا اینجا بود از
که در اینجا شست
خون و دمان خون
مست و دم از سطوت
کین عاریت گوی
که در اینجا شست
اندر این مقام
که در اینجا شست
به این مقام
به این مقام
به این مقام

[illegible]

در بیان این دو احوال و صفات
که در این کتاب مذکور است
و آنچه در این کتاب مذکور است
که در این کتاب مذکور است

برشم که بگذرد آن شه سوا
پس بدامانش نشاند که من
من به غمم کرد خود بدامش
کرد داین سر کوی در جوکان
ای خوش اندم کادم اندر
کایک آوردم پایست زان
از تو سر خواهد بشت موزون
من سر خود را بدست خوشت
سر بود کوی جسم جوکان

خورد آن طوطی فرب سوم
رفت از یادش نواى طوطیان
از گل واکستان و بکمر شد
کرد احوان شها را خبر داد
بال رخا رنگ او براد وقت
جا گرفت اندر ضراب تنگ و ما

قطره آسا اندر آن صد شد فرو
 پش پش چاه افشادش نظر
 منظر طعنه بازد آن جوان
 خون دل زد به اش بر رخ
 سوی بالادید آبخاد و شوش
 قطعان الحبل جذب بالعلل
 رشته عمرش می برد زود
 خون این پیچاره در چه رنج
 طمع کرد از دمار آه آه
 ماند سگین زار و حیران در
 حسیرتم ز پیکر بار دل نهان
 عقد اجرت ز سر بر و ن کینه
 آنکه شد با یوس هم لا آید
 جان او شد شاد و حال شد
 شد دور و ری هم غش ازاد
 نه رفیقش را اجل نصبت
 نزد دانا شد ز چهار دستبه

[illegible]

[illegible]

رخش را رنجنا مضرب بود
 اژدها و موش و شیرش شذا
 لب کسوده منتظر از بهر گیت
 پهن کرده برین و بجوده کام
 قطع کرد و مار را ریش برین
 در دشت اندیشه تاب و ح
 دست دیگر سوی شمع آورده
 بلکه از سم توده اندر توده
 نه دوا بل زهر در دوا
 میرسدش بر بدن صدف
 آرزو بوران ندیدی خلقت
 گاه جسدی کنش را گنه
 که کرفی شد زایشان که گشت
 روز و شب شد شون برین
 باره سازد لحظه لحظه تا
 منتظر تا باره گردد ریسما
 جمله ز بنور ندان بل پرغمان

دست و پا چمک لب چمن چون ناله
من که بودم در جانی خفته
من که اندر بزم دانا رقص می نمودم
من که دست آغوش طفلان می نمودم
من که در میان والد و سرش می نمودم
من که در پی دست خفته می نمودم
من که در پی دست خفته می نمودم
من که در پی دست خفته می نمودم

[illegible]

در این روزگار که در این دنیا
 هر چه باشد تا بان کردن
 در این روزگار که در این دنیا
 هر چه باشد تا بان کردن

<p> ترست چون بخت سیری ببرد من زفته همچنان کامی عیار چونکه در سرواری هست که فر چون زده همان این میدان هر چه بخواهی ز من بمان گفت عهدت زنا دوست </p>	<p> خون زمان زن نه چون مردان مرد در اصل انکاری حدیث الهام مان پرو مارا بکار خود گذار گفت بضاف چه باشد او فر رو بخانه از پی ششیر ویت عهد و سوگند تو بود برقرار </p>
---	---



<p> گفت که سپوره شیخ مراد خای هر چه باشد نزد تو حکم نه </p>	<p> در صورتی که ملک جان گزانی هر چه پات سر پاشه آرامت </p>
--	---

در این روزگار که در این دنیا
 هر چه باشد تا بان کردن
 در این روزگار که در این دنیا
 هر چه باشد تا بان کردن
 در این روزگار که در این دنیا
 هر چه باشد تا بان کردن

در این روزگار که در این دنیا
 هر چه باشد تا بان کردن

شیره جان ریزی اندر کلام
آبرو دین و ایمان جاه و مال
یا نیر مسک ز اجال الش جنر
می بخشد لاله و عنقریش سود
صله رحمت که آمد از رسول

حکایت یکے از اشنامان ابرضا

آشنائے بود مار از چوچان
روزگار آن آشنائے دایم
ای بسی غنا که شبها خوردن
جان فشانها نمودم درش
ز عمنها حوز دم که یاد میرم
تا شنیدم روزی آن خبر
پاره کردت اندر دشمنی
بوی خون می آمد از کھار
کفتمش روزی که آخری
تا سزاوار جهانم با منی
کشت چندی پیش از این

آشنا در آشکارا و نهان
تجربا و آشنائی کاشتم
رجا در هر باز بردش
یا وریا هم بگاه و بکاهش
رجا بدم که آساید همه
دشمنه هر دو را رانار کرد
دشمنی بکشت اندر گشتنی
بلکه از کفار و از کردار و
راست کواز مایه اند در وجود
روی از خبر و تحت تافنی
شد مریض آن یک زرد گان

از تو مار بود و از تو مار که می خورد
از تو مار بود و از تو مار که می خورد

این کتاب را در
 شهر تبریز
 در روز ۱۵
 ماه ۱۰۲۰
 در سال ۱۰۲۰
 در روز ۱۵
 ماه ۱۰۲۰
 در سال ۱۰۲۰

محفل از پیشین
دور از جور زمان و ادیان
محفل از پیشین
جای تو خورشید
محفل از پیشین
جای تو خورشید

دوی او

[illegible]

آغاز و صف
 سیم احسان الکریم
 در ناری از سخن لب و دهن
 سخن از دست خود آمد
 کزین بودم و خواهم
 ز بار غم سخن در طبع
 کمال

که بنود حی خلق عالم در حجاب
 در مدح او سخن سر کرده
 گزین خشم اهل دوران کور بود
 می فکندم پرده اندر خسار
 آنه لیسکن چو آرم بگر کور
 که بگویم آنچه آن شه راست
 و بگویم آنچه می فکند خلق
 آنکه عین الله و وجه الله بود
 چه تواند بود انا نزد کور
 مدح او گویم و لای با حاکمان
 صفه دیگر پارایم کنون
 صفه سازم و لای تو ب وکل
 را ز ما از جم با هم در میان
 ستر یا ز که توان بر پرده
 از نهفتن که چه دل در آتش
 تن در آتش و دغا کس نه شود
 تن در آتش که شد کرد ملک

همچو آن خفاش شش آفتاب
عالمی پر در و کوهر گرد و
روی شش از چشمان منور
کردمی آینه باو در و بر و
هر خفاشان چگونیم من نه بود
خلق را یا رای فهمیدن کجا
یوسفی راز یور آرم کنه دل
که بصف او کسی راز به بود
شرح نور بر تو مانده هوا
از زبان جان و از این زبان
اهل جان را که دم اینجا زبون
سازم اینجا خلوت با حاصل
راز ما در پرده نه فاش عیان
سترش از باید اندر دل آفت
باش که کاین آتش دل خوش است
دل و لیکن اندر آواز زربود
دل اگر افتاده کرد و صاف با

در کوی او داد و کردار
 دیدم چون از میان من گذار
 فانی را در روزی که گذشت
 که پی او هر چه در دست
 گشت ای چون به یادش
 من چون آن به یادش
 زان از خونم خون برون
 بستانم خونم برون

[illegible]

افندی یاران فغان ایضا
می کشد امروزه دوزخ می کشد
کو تا خواست چشم دور کار
از دل عاشق دمی خوش سالکان
جله احوال جانان تر دستان
جله اسرارش بر دل طایران
می بخشد دما بر عاشق فرات
چهره عاشق بود از آنکه
کوی عاشق منزل دماوی
بر دل عاشق نفسی ز کسیر
پیکند پس آن پنجا ضری
جله را خاله کند از غم دور
لک و جان تن قرق رنگد
کس جز جان او یا جان او
ماده در ز که گرفتاری قرار
مهر در روز و شب چون
خاک و آبش را دهد بخیر یا

یا بر این روش سوارم و دکن
ایدرینا خطا ر م می شد
حلقه بر در سینه ندانم روز یا
آری آری تا بر عشقش دهن
عشق مرا که بود در وی عیان
که چون معشوق دزدان عیان
هر شبی بکند و بر کوه بار
هر غبار از کوی جانان شد بار
هر صدف شد لبش از کوی او
هر غم و شادی در آنجا شد
عشق عاشق را رخود سازد
سینه و دل چشم و گوش و نغمه و بو
عشق باشد خود و هر چه کند
تا در آید اندر آن جانان او
جان همسایه آنجا درو فای آن
عشق خودش مزاج و کسرش
شعله آتش هجر جا او فاد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

حاجب از در رفت از در که حجاب
دیده اش نه تا به بند دوی
سینه و دل چشم و گوش و مغز و لب
ساخت از آن سایه از درش
در گذر کاوش بصد بیم و امید
کوشش بر هر صد آنکه بود
هر که بگذشت از آن به زود
روز نا از به گذران در هر
شام با اختر نشینی رود
کای بر این خیر دزد مظر دید
در که امین بزم اور اسکن
در که ام ایوان بوم اور آ
زلف پیما چ اور در دست
چشم مخمورش بر روی کتیب
ساحش طوق که امین گرد
لعل او با لعل که کردید چست
در محکم کن کر هفتی صبا

بجهه اش بر جیده شه ایوان حرا
 رخصتش تا نگراید سوی دوست
 جمله را خا لیه آفر خیر دوست
 کا مذران بویست گذر کردی
 چون کدایان با همه غمها خضر
 بشنود از یک سنخکو نام او
 ساز کردی بروی از یوسف خیر
 دارد آئینه جا بایوان یاباغ
 کودی از آتش ز یوسف خیر
 قصه کو با من از ان ماجرا
 در کد این بزم شمع روشن
 عبش دارد با کد این کفنه
 کیت شب متا و آفت
 دست که بر زلف شگینش دراز
 یا سرش زب کد این دامن
 با که در ستر بجام دل بخت
 با صبا نهی لیس از صدمه جا

ماہنامہ

گوهری از صدف آرد
 جان او با صدف غضب همراه
 ای که دارد دین اسلام
 رو که این مقام حق تو
 خون تو اندر کلیسای رنج
 بین برو سوی کلیسای زب
 زمره نزاریان هم کشی که
 هست مسجد و حسین در غلب
 به سخن آمد برون زان سخن
 ساز رفیق تا کلیسای کرد
 شد با هم شک کلیسای نور
 بر زبان بگذاشته اندر سخن
 که بو مرد خدا پیروده کو
 تا به پنجم سر این فرموده است
 بود آن شوریده در شهر از حیا
 در کلیسای حبسکی جمع آمدند
 پادری و ماری و خاص عام

[illegible][illegible][illegible]

برکات و سوره های دیگر
از کتب معتبره

وان مرض حمای جسمانی بود
کشته است خلط فشان بن
محمترق از آن هوای کتب
الله الله کوششی کن
رحم کن صلوات بر او
بهرق خرم زهر او میسوزد
نفس را از خلط فاسد پاک
که محمدا در اندوخت ای سپهر
هر سریر اصد سرد یکجبه
از دما و گرم را در خاک کن
غار در غاری بود بر اثر دما
انداز آن از اثر دما آغاز ما
سینه و طبع هوا را چاک کرد
رستن اینها حجا و اکبر است
فاغش کردی زامراض و فساد
تا که کردی شیر مردی رفت او
ز درمند و پهلوان و شیر مرد

بہشتی خدایا

اولم کلک بولن ای یون
آنگاه که سید علی میرزا
سید به کانت از دود
بازگشت آن پادشاه
یک روز در میان راه
را می یافت که

ای بزرگ آن پادشاه فوج بجای
دید ما که از دیدار او
عقل محرم اندر آن
و هم را اندر آن
پاک هم از صورت آزاد
خیجی اورا از
مهر

در جدا و آل آب چشمه جاری است
خویش را از امت آتش خون
چون ترا سپهر آمد ای هام
پس مرا خوانی تو در پیشوا
تو رعیت باشی و او پادشاه
چون تو شاگردی و او استاد
ناله اش از دل برآمد و ای فاک
کشتان پس را ستین با چشم
کاش خاری زان کستان بود
ننگ دارند از من و از نام من
دور میدارند از عنوان مرا
نه بد نیاری ضرر من نه درم
ورنه ایشان از کجا و من کجا
سلم کامل مراد است
که نشان کس از کلیای می
نی نشان ماته از کلیای نام

حکایت میرفندرسکی و قاضی و مرید فرید

خوی پسر در آبت جا ریست
 چون تر پسرند اری توستان
 چون نه پذیرشی از ایشان کیام
 چون نیفادی تو او را در رضا
 چون ضراح و باج کند اری کجا
 یک لاف از علم او مگر فایده
 این سخنها چون شبید آن فلک
 که یه سر کرده آنکه از سور جگر
 که در بغل من سلمان بود
 سلین زارند از اسلام
 می سخنانند از سلمان مرا
 نه مسجد ره دهنم نه حرم
 رانده اند از نزد خود شاهرا
 چونکه از اسلام و دین اگر آید
 نور آن که بر کلبیاتا فتنی
 که با سخا آمدی اسلام تام
 حکایت میرفندرسکی و کهنه چرخ و خربار

[illegible]

[illegible]

که خدا من می شناسم خوش را
من که فارم من غنیمت روز
ای خدا غنیمت می و آفرین
که تو انم گفت بت خواهم
من اگر بس بود خودت شکن
من اگر بخانه ویران کردی
با بهمن آنچه من گفتم تمام
سرتو حید از سوید ای
الغرض آورد آتش بر روز
قاصد آتش پایله در میان
یک شاکش متصل سوی سمک
ست و سرشار آدم از جام تو
روز دیگر چون خوار مشرق دید
از رزک و کوکب و بر بار پیر
جمله سپردند باطل و علم
پس بتوزی و بد پا و حسد
آن شجانه را آراستند

می شناسم عجز این درویش با
 مانده ام در دست آن زار و غم
 دین تنم بجان و من بپشت
 یکدم بجان را ویران بود
 نفس خود آنکس که چون
 که تن خود را پسین برود
 من بکشم کشت تو خندان
 سر برآورده بکشت او آید
 رود راز و عجز در دو آه
 که خدا کشتی تو ام القیصر
 که تو فرمودی زن خود
 پس بکشد ستم حضار نام
 اهل آن کمر از سیاه و سفید
 عارف و عامی و سلطان
 جانب بجان اعظم قدم
 هم دزد و کوه و شک و پیر
 پس بپشت با بر سجده

بسیار بود و چون در آن
مجلس و غوغا افتاد
دانش کمال از آنجا
میخیزد و در آنجا
چو در میان
ان باین کمال
سعد ان آموختن
از آنجا

این از این
از این
از این
از این

بایان این مصحف
 علم کریمانی
 در این مضمون
 افشون که
 لغت
 چون
 از آن
 کمال

آن اثر نامعنی اندرست
چون گرفت افنونگر از تادوم
اهل دین را دم ز نغس نبود
اهل دین را دم ز نغس نبود
ای برادر هر که ز نغس دم کرد
میزد اید طمعت از دلهاش
پخته گرداند دوش هر خام
پرده کفر و شقاوت میدرد
چون از بهشتان دم نداری من
تا ز سوز دین کرد و دل کباب
تا ترا سوزی نباشد در جگر
من که از حال درونت آهکم
کز نخواست خطبهای کافیه
ور پاری است عارات و مجاز
در بخیزد در کسی ای ذوقها
نغس را اول برود در بدن
مهری کند از جگر خود سخت

آن اثر اندر دم افنونگرت
آن اثر اندر دوش شد لاجرم
که دوش از بند و لکت بود
اهل دین را دم ز نغس نبود
از دم او نور عالم در گرفت
هر کجا ز نغس دم او همیش
سیکته یا شک خونین فام
ز نغس ای که نه از دل میسرد
برف میریزی دولب بر نغم
دم نکرد و کرم ای عالم
دم نزن کاندومت نبود
کردست بر من بکسیر و بلغم
ور بر دانی بجم صدقه
قصتها کوزه همه دور و دور
تا ترا دردی نباشد در درد
پس برو استند و عطف و بند
و انجمنی بر جبهه شرد و چست

این اثر نامعنی اندرست
چون گرفت افنونگر از تادوم
اهل دین را دم ز نغس نبود
اهل دین را دم ز نغس نبود
ای برادر هر که ز نغس دم کرد
میزد اید طمعت از دلهاش
پخته گرداند دوش هر خام
پرده کفر و شقاوت میدرد
چون از بهشتان دم نداری من
تا ز سوز دین کرد و دل کباب
تا ترا سوزی نباشد در جگر
من که از حال درونت آهکم
کز نخواست خطبهای کافیه
ور پاری است عارات و مجاز
در بخیزد در کسی ای ذوقها
نغس را اول برود در بدن
مهری کند از جگر خود سخت

آن اثر اندر دم افنونگرت
آن اثر اندر دوش شد لاجرم
که دوش از بند و لکت بود
اهل دین را دم ز نغس نبود
از دم او نور عالم در گرفت
هر کجا ز نغس دم او همیش
سیکته یا شک خونین فام
ز نغس ای که نه از دل میسرد
برف میریزی دولب بر نغم
دم نکرد و کرم ای عالم
دم نزن کاندومت نبود
کردست بر من بکسیر و بلغم
ور بر دانی بجم صدقه
قصتها کوزه همه دور و دور
تا ترا دردی نباشد در درد
پس برو استند و عطف و بند
و انجمنی بر جبهه شرد و چست

این اثر نامعنی اندرست
چون گرفت افنونگر از تادوم
اهل دین را دم ز نغس نبود
اهل دین را دم ز نغس نبود
ای برادر هر که ز نغس دم کرد
میزد اید طمعت از دلهاش
پخته گرداند دوش هر خام
پرده کفر و شقاوت میدرد
چون از بهشتان دم نداری من
تا ز سوز دین کرد و دل کباب
تا ترا سوزی نباشد در جگر
من که از حال درونت آهکم
کز نخواست خطبهای کافیه
ور پاری است عارات و مجاز
در بخیزد در کسی ای ذوقها
نغس را اول برود در بدن
مهری کند از جگر خود سخت

آن اثر اندر دم افنونگرت
آن اثر اندر دوش شد لاجرم
که دوش از بند و لکت بود
اهل دین را دم ز نغس نبود
از دم او نور عالم در گرفت
هر کجا ز نغس دم او همیش
سیکته یا شک خونین فام
ز نغس ای که نه از دل میسرد
برف میریزی دولب بر نغم
دم نکرد و کرم ای عالم
دم نزن کاندومت نبود
کردست بر من بکسیر و بلغم
ور بر دانی بجم صدقه
قصتها کوزه همه دور و دور
تا ترا دردی نباشد در درد
پس برو استند و عطف و بند
و انجمنی بر جبهه شرد و چست

من گفت این اثر از کفایت سخن است و چون کفایت هر دو را بداند بر جهان باشد زبان او مصحف بر جهان افشاند چون از کفایت سخن گفتی زهر جانکوار

آن اثر اندر دم افزونگرت
آن اثر اندر دوشش لاجرم
که دوش از همدوئی کت بود
ال دیز ادم ز آل مصطفی
از دم او نور عالم در گرفت
هر کجا ز جنسی دم او بهش
سیکاید اشک خونین نام
ز پنجاهی گفته از دل سیرد
برف سیرزی دول بر زمین
دم نکرد و گرم ای عالم
دم سوزن کا زدمت نبود
کردم بر من بجهت ابله
ورسروازی بجهت صدقه
قصتها کوئی همه دور و
تا ترا دردی نباشد در درو
پس برو آهنگ و غطون
و انجمنی بر عهد شد و چپ

[illegible]

[illegible]

هر رهی رختن ندارد پای مزد
 رهبری باید طلب کرد کجاست
 کاروانی خواستن دور از نوا
 ره سپردن برداری کاروان
 آنکه افتد که خطائے در سیر
 در کسی بی سنجی دود خدا
 روند در راه و افتد در خطا
 هم اگر پستی کسی را در ره
 لکت آنزه را نباشد مسج
 هیچ منزل دانه اندر راه
 بر تو باشد جان من ارشاد
 پس غرض از آنچه کھنم از حق
 در ثواب است آنکه افتد خطا
 ای نوادی داده بر کفار و
 هر رهی کا بدین منزل عاقبت
 کز بی و دوری و دشواریا
 هم خطائے هر که دوره اوشا

ای بسی ره کا زدن غول و در
رسمائے حاکم و پادشاه
کاروان سالار شش ارسل و
پانہادن جامی پای کارون
نزد اہل قہر باشد مقتدر
نے سرخ از کاروان اہر است
آن خطایش مقہر باشد
بنودست در مقصد او
مقصد است و شہر اہل
در بود غیر از ملک چاہ
ہن فرا موش بباد اباد
از اختلاف مقصد را طریق
و نہ کردن طعن کس در ہذا
کز بقا آقا زہر کس مجو
سوی مقصد باشد از آقا
نزد آخرین بود سہل ای
بود سہی و نہ از جہد و

[illegible][illegible]

عالمان باشند و این جهت را دانستند
چرا که

هم غمان خود برهنه داده ام
من فادستم بصد کوه دره
کردشته چنگلی بر کرد من
در تلال و در داد و کوهبار
و مزاران بس کاروان کاوان
من رزاه افشاده ام ایوانی
و اندر آنجا کاروانها عرو
کوشن من برهی می ترغان
کاروان سالار در دشت
من اسیر راه زن در سنج
میسندم که کوه و کمر
میزندم بر قبا از غش و
ای شاط جان غمگین
الغیاث ای موج طوفان جز
دست بسته ایست تو عجز
ای شمار روز و شب
ای معطر کوه و دشت از بوته

راه روشن من ز راه فام
 راه بن سوار و روشن گیر
 در نامی پر ز غول راهزن
 می کشندم ز بهر نان در کار
 راه پنجم روشن فام و جان
 چشم من بر راه و گوشتم بر راه
 راه می پنجم نصیحت حسرت و دور
 کاروانها لطف حق شکارنا
 کاروانها جمله امین از پیش
 کاروان در راه مسود
 هر ندیم مردم از ره دور
 می کشندم ای خدا بر خار و
 یا غیاث المستغیثین الغیاث
 الغیاث ای سکران دریا لطف
 پیر در بهر ز راه چشم دور
 سبک بیدای کاروان لاری
 ای شبان تیره دور از رویا

هم خان خود بهر سن و اودام
 من فادستم بصد کوه دره
 کردشته جلگلی بر گرد من
 در تلال و در دما و کوه سار
 و نذران بس کاروان گار
 من رزاه افاده ام ایوان
 و اندر آنجا کاروانها درو
 کوشش من بر بی می ترخان
 کاروان سالار در من
 من اسیر راه زن در چشم
 میبندندم که کوه و کمر
 میبندندم بر فغانش پس
 ای شاط جان عکس الغیاث
 الغیاث ای موج طوفان حسرت
 دست بسته پانک تو خجسته
 ای شمار در روز و شب
 ای معطر کوه و دشت بونیا

نورشان پوشیده نور ماه و مهر
کھٹ ٹانگ پوسف و پھوش
راه سیل از دیدہ برامون گنا
چون رسید انجا غار داشت باز
نیم جان تن بمرده داده
زاشک آتش بر زطوفان
دیدہ اما نظر دارد بر این
پیش از امر دوزی نخواهد رفت
نیم بسل مانده جلاوش گجا
چونکہ اور از فرج کشش شنید
گشت تیغ تو جلازم تو کس
کردم ترا هم تو افندی
سین چاک چاک تیرت
دل خراب از جور بے مپاوت
شاهی و لکم همه از یاد رفت
دل نشد زمرت از ان سدا
از تو رمن اسخه شد کس

زین بجای و از اندیشه غریب کن
روز جان جسم را بران سازد زین
مغنی خوش خلق این خلاق نو
فراخ چشم را هم راکشند

از کجاست که ای بختی را گویان
چو جگر با خون را در میان
در دشت دلکش کی چوبه باشد
که در هر جای باشد ای کرم

بارگاه صدق و ایوان جلال
خونم این محفل تا بد چون بل
پاک کرد هم سر پاکان شود
پازند از خبر کی از کائنات
نزد فردوس شریانیست

مہ جوار پادشہ ذوالبحرال
باک کر دوازہ ظلام آک کل
لغشیں الخبیثات افکنہ
ہم کو بہ طیسمن و طیات
نہ زہد و زخ باک اور اے محم

حکایت و سرود کوی نواز شو خدا

کرید کردار سنح باحد
 مرد خوش کور و نایب
 اکت اورا دیده از آغاز دوا
 داد چشم من بمرت کن
 باز گاه و پست و شام و صبح
 کور شد باز آن دو چشم من
 بارسیم که بهای زار زار
 روز و شب بکرت تبار
 کور گشت و گریه او کم نشد
 شام و صبح در که بهای های پاک
 انقدر بکرت تا طیر و خوش

روزهای روشن سجای
باز وادش چشم سلطان
کو خورشید باز پیش باز واد
باز باید دیده عبرت بکند
ایقده رتبه است کافای واد
باز وادش چشم آن چشم
کرد اندر شهر و دشت و کوچه
کو شد نورش غایت اندر نصیر
ساعتی میسور و به ما تم شد
روزها در ماههای وای وای
آمدند از کمره اش اندر خرد

[illegible]

دل کجا فکر این روان
کمی خدا را در این
چون تو در دای
از زمان جوانی بروی من
این است این جور
دل کجا فکر این روان
کمی خدا را در این
چون تو در دای
از زمان جوانی بروی من
این است این جور

[illegible]

من که زگر زرد در آتش میخند
 آهسته آهسته اندر کوره زد
 راحت بشیری از آن شوکت
 که بایم ز شوق جنت است
 بارغ جنت در بر او خرم است
 حور حش و دلکش و زیبا بود
 هر که از جانت کشد بخت
 حورش دیده دارد جمال
 به خور و دهقان جن شیرین گز
 روستا بود لب که بزم
 خوانده ام اندر کتاب جنت
 کا بداند محشر از تبت حلیل
 رویا چشمه چون تابنده بود
 تا برت کاه آن مرد خدا
 من ز جابر جنتی در خواب
 خیزد از خاکشته اندر نور
 پس بستر تاج که اش برینند

آتش آرماف و خفتش میخند
 پس به پیش ساخت هزار خور
 در کمرای شانش داد جاس
 نور جنت آفرین روی جانت
 گو بزم خاص توان محرم است
 پیش حشی که توانا بود
 تسلیم اندر مذاش بار کن
 که ندیده است آن جال مثال
 که بخورده مرد مار ز کاش
 چون ملک شد لعل خواتین جن
 این خبر مخصوص از خاصان
 از ملاک نازین چندین
 حلایا با بستر از عین نور
 پس دهند از جانب حش
 خلد داده از قد و منت
 روشن نور جمالش غریب
 حفت رحمت و را در برینند

در فضایی جایت جادوان
 در غایت جایت جادوان
 در غایت جایت جادوان
 در غایت جایت جادوان

در غایت جایت جادوان
 در غایت جایت جادوان
 در غایت جایت جادوان
 در غایت جایت جادوان

در غایت جایت جادوان
 در غایت جایت جادوان
 در غایت جایت جادوان
 در غایت جایت جادوان

جواب امام جعفر صادق از سوال آنکه شرح چیست

<p>آن یکی رسیدار سلطان شرح فردوس و کراتهائی تا در او پیدا شود و جد و نسط شکل دنیا بر او آسان شود دل چو با آن غروب بخت بخند تا رسد میانش بخت آهنگ سر که را جوید بود در صبح نیام سرک نه در وازه ملک بقا هفت آن حضرت که شیرین غم می بخند و صف آن در این جهان در خور و صفش زبان دیگر است خود که قلم من تو اتم هفت است لک بشوای نقد را می شنود زان نگارستان یکی ز نگار دزد از آن غبار مشکبار یا یکد یک قطره خوی و دگر</p>	<p>جعفر صادق امام را این شده از وصف نعمتهای آن همه دل پر کرده یا بد انبساط سرک میسر شنبل و ریحان شود اندک اندک میل میجو کند تا رسد آسجی که گریز از فراق همچو کودک عاشق تیان راه شهرستان تسلیم صفا نه بود کار زبان و نه قلم خاصه از این خانه و از این میان این زبان حالت این بخت کوشش هوشی در خور نعمت کرات شرح آن میبوع شهیدگان که بر پشت نذر زلف خود بخار با دافش نذر این نلی حصار از نکل رخسار او در تحسین و بار</p>
--	--

این یکی رسیدار سلطان
شرح فردوس و کراتهائی
تا در او پیدا شود و جد و نسط
شکل دنیا بر او آسان شود
دل چو با آن غروب بخت بخند
تا رسد میانش بخت آهنگ
سر که را جوید بود در صبح نیام
سرک نه در وازه ملک بقا
هفت آن حضرت که شیرین غم
می بخند و صف آن در این جهان
در خور و صفش زبان دیگر است
خود که قلم من تو اتم هفت است
لک بشوای نقد را می شنود
زان نگارستان یکی ز نگار
دزد از آن غبار مشکبار
یا یکد یک قطره خوی و دگر
 و اما هفت آن حضرت که شیرین غم
می بخند و صف آن در این جهان
در خور و صفش زبان دیگر است
خود که قلم من تو اتم هفت است
لک بشوای نقد را می شنود
زان نگارستان یکی ز نگار
دزد از آن غبار مشکبار
یا یکد یک قطره خوی و دگر
 و اما هفت آن حضرت که شیرین غم
می بخند و صف آن در این جهان
در خور و صفش زبان دیگر است
خود که قلم من تو اتم هفت است
لک بشوای نقد را می شنود
زان نگارستان یکی ز نگار
دزد از آن غبار مشکبار
یا یکد یک قطره خوی و دگر

این یکی رسیدار سلطان
شرح فردوس و کراتهائی
تا در او پیدا شود و جد و نسط
شکل دنیا بر او آسان شود
دل چو با آن غروب بخت بخند
تا رسد میانش بخت آهنگ
سر که را جوید بود در صبح نیام
سرک نه در وازه ملک بقا
هفت آن حضرت که شیرین غم
می بخند و صف آن در این جهان
در خور و صفش زبان دیگر است
خود که قلم من تو اتم هفت است
لک بشوای نقد را می شنود
زان نگارستان یکی ز نگار
دزد از آن غبار مشکبار
یا یکد یک قطره خوی و دگر

صحره غیبت فروزیدد پر م
کوکب نیروی تو مسعود باد
ای تر که دیوان کیستم
قه مای قاف غز کبریاست
هیچو جان آسمان شمین ساز کن
که کبوتر را بود آسمان مصیبت
مستهای سیر آن تاش خا
قالب آدم رخصتر آتش
روح را پس باین تروخج کرد
هر چه بد بندش فرو شربائش
پروده سر جاز غیبت بر وزیر
روح ازین باین دو مرکب سوز
دانند او میدان جولانگاه را
نه بغیرشش سر فرو آید غرض
که هندش ره بکری تا غرض
میزدی تا عالم لا هوت
از طلب آسما فرو سستندم

پس بگویند که او را غلبه باشد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

این غزل را در کتابی که در دسترس است
 در میان غزلها و مثنویها
 در میان غزلها و مثنویها
 در میان غزلها و مثنویها

خبر شکر ما اندرین بخت
 باید آید ز غمت اخیارین
 محض این است و ایام طرب
 آید شش از مبلخ قدر تمام
 وقت روح فشانده از دل
 هر چه چون از بهشت آید
 سفره اشکم پرستان بر
 نه سرش که پدید حورینک
 نه شده آلوده از رنگ قدور
 هم ز نور خاص مهرش کند
 دست قدرت بر سرش افروز
 از کرم است صفا بوشدش
 یافت بر قامت او خندان
 آمد و پوشش ماند دو که شد
 آنچه باشد در خور آن چرخ
 که تواند خانه ام گزینش
 طافه نسیم عیون و خضد

سر برادر و قشاه و نازیت
 سر برادر لحظه اوارین
 رفت وقت کدورت ایام
 چونکه سر برادر آن بید
 آید شش زان مبلخ بر شمشیر
 آنچه کرد در مذاق آشوبه
 نه طعانی کان چنین خضرا
 نه طعانی و دره پایش تنخ دا
 نه شده آلوده دود متور
 پس بلب خاص خوشبو کند
 هم سرش را تاج عزت بخت
 هم پادشاه عنایت بکشد
 صفا می جسد از صندوق
 نه نموده نه جولا با شست
 کرد با آن بنده شاه مهرش
 در عنایت آنچه کرده اند
 در نویسم آنچه آید در حساب

این غزل را در کتابی که در دسترس است
 در میان غزلها و مثنویها
 در میان غزلها و مثنویها
 در میان غزلها و مثنویها

این غزل را در کتابی که در دسترس است
 در میان غزلها و مثنویها
 در میان غزلها و مثنویها
 در میان غزلها و مثنویها

باری از آن کن پر آب حیات
زیر رانست هم کیتی راه و
رو بسوی چاه وزند آندی
جانب شهر سفره چو فو
سوی هندستان جان پروران
راه قچاقست و ترکان در کند
زمین ره بر چول بر که دان عیان
در شال نیست خضر عجب گل
دشت قچاق است و خیل بر گمان
تا در آله در بخارستان چین
از حصه و از حور اخوان وار
نه خزان را در آینه نه بوار
جزره بچوله بر چرخ نیست
سوی غولستان روی غریبه
هسلوانه است و زور سیرت
سوی ملک پیکان یا پیش تیر
یابد کانه بر اسپ کوزه

ای بی بازاریا هر کس که از این کتاب بخواند و در آن عمل کند و به آن عمل کند و به آن عمل کند

(Faint handwritten Persian script visible through the paper)

کلی که در آن بهر قسم از کتب و اسناد
چون بود تحصیل حاصل می شود

فوج این باغچه مورخه در این سال
 فوج این باغچه مورخه در این سال
 فوج این باغچه مورخه در این سال
 فوج این باغچه مورخه در این سال

تا صبح اورا بمید یافتند
 جمله در قفس و قونج و ظلم
 راه تو ای که امین دیور
 آن کی خواندش اعوذ آن کجا
 آن کی برایش انگشتی سپید
 کشت ای یاران از شما هیچ

سوی او از هر طرف بشتند
 کاین چه بود ایروز از تو بم
 یا که جادوئی ز مکر دیور
 این کی بشتن یار و مینا
 از عطوفت آن کی دادش
 در دلم از سحر و جادو هیچ



آنچه من بسیدم از آن سال
 تا بسوز جان من و امان
 یار باین فرحست یارند
 فوج خود یا باب الا بواب

بسوز دهرس کرید و ما وید
 ایدر نیا کوشان ثواب
 غفل روم است در آن مرزوم
 در درون یا جوج و با جوج

فوج این باغچه مورخه در این سال
 فوج این باغچه مورخه در این سال
 فوج این باغچه مورخه در این سال
 فوج این باغچه مورخه در این سال

در این سال
 در این سال
 در این سال
 در این سال

خداوند را در دین خود شکست
 و بر وی در این راه زود شود
 و بر وی در این راه زود شود
 و بر وی در این راه زود شود

چون شب است و مغل تار و درم
 گو باشد که ترا دیده چشم

جواب سخن بحالی نعلی و حضرت

چون میدان این انجمن آمد کافرن بهشت و الای تو چون تو جعفر را فاشندی این ما گرفتیم استیت سوی خوش چون ازان ماشدی زان تو نم که تواری در ره ما دیده ما چون ما را بر گزیدی از همه هم و نستیم کلیم خوش را می فرستم هر خدمت کاست تا برای خدمت بند و کمر موسی را دعون و قطعی اگدا موسی با سوی مدین راه گیر موسی با سوی مدین کتاب موسی با جواب شانه دوش گیر ای شبان امین و غضای طو	آمد ارق ارس چیدن حجاب هشت جنت عرصه لغای تو ما گرفتیم استیت ای کزین می شدم از حیرانی پیش هم این جان جان تو نیم و بدایت را نیم خود خون بها بر گرفتیم بنار و ططنه آن ششاه و فاندیش را از بی دلجوئی و دلداریت تا نذر بر حکم و فرمان تو کار اسیر بلیان موقوف دار راه کوی پر دل آگاه کس سوی آن در بحر شوم شتاب رو سوی آن پر پر جوش گیر ای ننگ پیل غزه کوه نور
--	---

خود منزه بود از هر نفس
 و بر وی در این راه زود شود
 و بر وی در این راه زود شود
 و بر وی در این راه زود شود

ای که در این چو پادشاه
 عید روز زنت بهر دین
 عید روز زنت بهر دین
 عید روز زنت بهر دین

ای که در این چو پادشاه
 عید روز زنت بهر دین
 عید روز زنت بهر دین
 عید روز زنت بهر دین

این بود از آنکه جان من در دست تو
از غایت از خود بگریز و ای جان من
از غایت از خود بگریز و ای جان من
از غایت از خود بگریز و ای جان من

تن اگر چہ جسم اُسوتی بود
جان چو سیاحی است این دنیا
تا در این قسطنطنیہ پاموروشنا
مشک بکبرہ من سیاح را
کارتن نمود نصیر اندر خورد و خوا
بکبرید این طاعت روزوش
اہل عالم جسد در کفر و ضلالت
آسمان سرشتہ سودای او
خلعت غلت ز جان آمدن
نبد کہ وطاعت جان خلیل
ہست جان از عالم امر خدا
چو کہ طاعت با خلوص و برین
نبدہ کر گیر و در اینرہ جسد
میدہر اورا نیزم قرب جا
جان بود سبب کہ کسر او
جان ز تو بہ پاک و خالص
پاک شتم من کنون از غفلت

جان او فرزند لا هوتی بود
بر سرش کشناده استاد
هم بسیاران شود او آشنا
بگزارن سیل چون علاج را
طاعت آمد ثقل جانست تاب
ناله های زاریار بایر بش
او بتوحید خدای فرد طاعت
قدسیان پر شور از صبا ی او
خفت تن شد قبا و پیرهن
کرد او را لایق نام جلیل
هم فرامید طاعتش غریبها
روح با معبود آمد بهمین
از عمل در طاعت و در نافله
ماند نمید نشنود خضر از خدا
هم خلوص آن بوته ندر صراط
گوید او بایست قومی جلون
باز گشتم سوی رب عزوجل

[illegible]

از زخم جان از آن
جان از آن
از مجتهدان
شادان و بر او
زان بیان
کاش میبودی جای
ما شوی که ما
از ره خلاص

طاعت او در سبکدوش است
باز اخصاص است و صفت زیاده
بیمار است و نیز اندک
طاعت او تو را بر سر عمل
طاعت او که بر سر است
طاعت او که بر سر است
طاعت او که بر سر است

طاعت ابرار جو ای مرد
 یازین جو تو ری مردان و در
 طاعت ابرار جو ای مرد
 یازین جو تو ری مردان و در

آیدت کوید الی ابن العرب
آیدو کوید که بس تن این جفا
مسم بغل بکشوده دبانست
از فحاشات میدود از هر طرف
باز کرد و شیر این پستان بخور
پیش از این کرد جفاکاری کمید
و بعضی الاشیاء عندی اطلاق
باز کرد و کن رجوع ای بی وفا
زانکه پزیری ز تو باشد نه او
نیست اینجا سه طلاق و نه طلاق
ما ترا از هر طرف در جستجو
تو بیت را میجویم باز نشی یا
نیست ما را با تو غیر آراستی

دید موسی کافری اندر	پیره گبری کافری و کمر سپه
هفت ای کمره از انبره کا	میروی و با که داری مدعا
هفت موسی میروم تا کوه	میروم تا لجه دریای نور

پیرہ کبری کا فری و کمر ہے
میروی و باکہ داری مدعا
میروم تالجبہ دریای نوبر

توبه سی پی پی روی او از
 سیکری تو از او از خدا
 تو گریزی او چه نام هر
 برده بستان غایت
 بین زهرت بستان بستان
 باز کرد ای بنده ما باز کرد
 تا یکی جوی زوصل باشد
 که طلاق وصل دادی سا
 هست رجعی این طلاق است
 صد طلاق از کف نه بود
 سیکری که تو از ما کو
 که شکستی توبه صد بار از
 که تو خشم جنگ با کاشی

آیت گوید الی این الیه
 آید گوید که بس کن این جفا
 هم بغل بشوده دبان
 از خفت میدود از هر طرف
 باز کرد و شیرین بستان
 پیش از این کرد جفا کاری
 بعضی الاشیا و عندی اطلاق
 باز کرد و کن رجوع ای بی وفا
 زانکه پزاری ز تو باشد نه او
 نیست اینجا طلاق و نه طلاق
 ما تر از هر طرف در جستجو
 توبه است و ایخرم بارش یا
 نیست ما را با تو غیر از آشتی

حکایت حضرت موسی و پسران
 دید موسی کافری اندر
 گفت ای کمره از انهره
 گفت موسی میروم تا کو
 پیره کبری کافری و کمره
 میروی و با که داری مدعا
 میروم تا لجه دریای نوب

[illegible]

آنکه باور نمودش در پسین
 در سخن در عتقاد خاطر است
 هم بآن بدیع که به پرگار است
 نقش ابداع اندرین مجسمه گار
 هر دو معنی مجسمه را برز بر
 خانه اچکانا و بنبر پنجا
 قدرش دم بر قسم ز دشمن
 کرد بهر استنراج آب وطن
 روح را آرایش آنها کرد
 کرد با قدرت شرک خدای
 پس مقابل دشت با بحر وجود
 نوز اسما حبله اندروی یافت
 هم بطیاران حق و ملک قدس
 هم بآن سرخان لاهوتی و کر
 هم شبتاقان الا ز جمال
 هم بهیا حان شام ارمون
 ز نمایان صراط المستقیم

عاشق باشد چنین کار پسین
حق دانانند کردلر اناظر است
صورت مستی بر آن الواجبت
قه کردان کردون بروز است
زد قلم پر کار رحمت از هنر
زد بر این دریا بر آید رنجنا
صد هزاران نقش بر لوح قلم
قاف قدت را بکاف کوبین
و نذر آن بزم چمن سالار کرد
زد حلا مرآت خاص الناح
منعکس شدند از اینجا آنچه بود
بس ملک در سجده از پیشانی
هم بجای محرمان بزم انس
هم بشبازان ناسوت مفر
خفت آریان ایوان حوال
مقصود حلی و امر کاف و بول
بایان ربط حادث یا قدیم

آنکه با ورنمودش در پیرین
 در سخن در اعتقاد خاطر است
 هم بآن بدیع که به پرگار است
 نقش ابداع اندرین مجهر گشت
 هر دو صفت محشر و رابر بر
 خانه اچکارا و سنبر بخیا
 قدرش دم بر تنم زد شد قمر
 کرد بهر استنراج آب و طین
 روح را آرایش آنها کرد
 کرد با قدرت شرک که خلاص را
 پس مقابل داشت با بجز وجود
 نور اسما جمله اندر وی یافت
 هم بطیاران حق و ملک قدس
 هم بآن سرخان لاموت و دگر
 هم شبتاقان الا در جمال
 هم بهیا حان شام از منون
 رستمایان صراط المستقیم

عاقلش باشد چنین کار پسین
 حق دانائی که دل را ناظر است
 صورت هستی بر آن الواجب
 قبه کردن کردون پروا نیست
 رزق تسلیم پر کار رحمت از هنر
 زود بر این دریا بر آمد رخسار
 صد هزاران نقش بر لوح تسلیم
 قاف قدرت را بکات کنون
 و نذر آن بزم چمن سالار کرد
 رزق حلا سرآت خاص النجاس را
 منعکس شدند از آنجا آنچه بود
 پس ملک در سجده اندر پیشانیست
 هم بحق مهران بزم انس
 هم بشبازان ناسوت مسقر
 خلقت آرایان ایوان وصال
 مقصد هلی و امر کاف و ولول
 باینان ربط حادث یا قدیم

شد سحر که ای خردوسان
 کوش بر بایک خردوسان
 جمله در خواند اهل این سحر
 ای خردوس آخر غموتی بچند
 اهل این و ریانه را بد این
 منغان زین خواب بزنش
 دیده را که تا بگریه زار زار
 گو بدندان تا بخاید شست
 کو باغن تا خراشد سینه
 کو بستان تا دو کف برتر
 هم سبر کو تا بگوید خود بید
 کو بایی آینه ده دل تا خون
 خود بسی تا میخانه وادن
 تن فاده بای آخر بچند
 اندرین صطل تا که روز
 سجد انبار در کار و سیر
 من بکش افار خود از دست

بال و بر بر هم زن و روان
 بایک او بشنو تو هم با سخی بر آ
 هم دل و هم روح و هم عقل و خوا
 نالها سر کن باوا از بست
 دین حال طبعشان مشیار کن
 جمله را مشغول کار خویش کن
 بر سن و بر خود جو باران سبار
 هم بدندان کو که شست آرد
 نازنه سازد سوزش و دیرینه
 که سبر کف که برانو برزند
 هم با کو تا شود کوتاه و نیک
 خون شود از دید ما پروان
 بر بر او روز و شب فریاد کن
 می زن از جابر آوا سن چنبد
 در کینر خویش غلطی از غیب
 برده گیر و خوزه گیر و دیده
 ده رمانه خویش را از دست

سخن با برون از چهل
 سوزی سیدان را با برون
 سخن با برون از چهل
 سوزی سیدان را با برون

با برون از چهل
 سوزی سیدان را با برون
 با برون از چهل
 سوزی سیدان را با برون

با برون از چهل
 سوزی سیدان را با برون
 با برون از چهل
 سوزی سیدان را با برون

دیدار با برون از چهل
 سوزی سیدان را با برون
 دیدار با برون از چهل
 سوزی سیدان را با برون

توجه داری وجه باشی ایقول
از تمام داستان داستان
از کوی ایمل مختل را اول

حق تعالی هفت بار روح این
دادہ بود و او را خداوند احد
چار صد سبک باطلادہ زرنگ
چیزهای دیگرش بر این فاس
بود روزی آن خلیل احد
کله اش بین اندران بنه
در کناری او بصد عجز و نیاز
نہ سخن از کوفندی نہ کلمه
آسمان سرشته سوادی او
لب جنوش و جان پر از زنگ
بہ سخن عالم پراز فریاد
دیده بایش محراب کوی دو
کوشش برره تا کہ کوی نام

خود و شیبایست الهی
 این سخن کجند و سر کن
 باقی حال ملک خلیل
 تو چه داری وجه باشی یا بقول
 از تمام داستان داستان
 باز گوی اهل محفل را بیل
 در میان جمع بیاد است اهل
 حق تعالی هست با روح الهی
 داده بود او را خداوند احد
 چار صد سبک باطله زرنگار
 چیزهای دیگرش بر این قاس
 بود روزی آن خلیل تا جد او
 کله اش بین اندران بین
 در کناری او بصد عجز و نیاز
 نه سخن از کوسفندی نه کلمه
 آسمان سرشته سودای او
 لب جنوش و جان بر این زمین
 به سخن عالم پراز فریاد او
 دیده بایش محراب کوی دوست
 گوشش برده تا که گوید نام

طایران عرش هم آواز آن
جلو کا مشر ساحت میدن
دخسل کلزار جان جان شود
خیمه اش را عشق بالائر زین
تا بجای کان نیاید در میان
راندهش لیکن ندانم تا کجا
می نیاید در میان
وربوه هم شرح آن مشهور
تا بقمان بقا و بحر خود
مهر دا ورا حسد اواند کجا
در بهاران خارا کلزار کرد
صد هزاران لاله و گل آن
غنچه تمل رشک کلزار جان
کش زهر غنچه هزاران گل
بر سر کروی با کر و مست
عطر آن رشک جهان شمع
عطر پایش اندوز لطف جا

[illegible]

از خود و از این جا غنای من
حالی دیدم که چون از این جهان
حالی دیدم که در این دنیا
حالی دیدم که در این دنیا
حالی دیدم که در این دنیا
حالی دیدم که در این دنیا
حالی دیدم که در این دنیا
حالی دیدم که در این دنیا

عالمی دوزخ و آتش و عنصر پر
 عالمی سکنان آن روحانیان
 کل در آن عالم چه جسم خا
 نوع و دستان فارغ از زندگ
 هر چه اپنجا درد آبسختا صاف
 آنچه اپنجا جسم آبسختا جان
 گزینیم صبح و آواز خرو
 شاه آن می برون رستم
 پای بند جسم و صورت جان
 رف و با خود برد عقل و هوس
 نه اثر زان دلبر سپای کل
 یارب آن ترک ملا بالا کجا
 یارب آن شوق طرب بجز کو
 ای خدا مهران یارم می
 ایدر یغا آن شراب صاف
 ای حرفان طاف و موم
 ای رفیق از من نصیحت

از سیوله پاک و از صورت کبر
جمله را در قاف قرب بشین
باده های صاف به پنج خمار
صد هزار اندر هزار از هزار
هر چه به اندر آن شفاف بود
آنچه آنجا لفظ آن معنی همه
انداختن مسجد و ناقوس و قوس
خویش را دیدیم در این عالم در
رفته از بالین سب جان من
واندل سرگشته پر جوش من
وای دل ایوایی لای وایی
سروانز کوه استغاکجک
خانه سوز تقوی و هر چه بود
می شد هجران و زارم می شد
آن حقیقی باده شفاف بود
عقل در روز و دل در شب
و در ستم بهستی معذور دار

عالمی دور از نفاذ و منصرف
 عالمی سکان آن روحانیان
 کل در آن عالم به چشم خا
 نو عروسان فارغ از رنگ
 هر چه اینجا در دنیا صاف بود
 آنچه اینجا جسم آنجا جان
 گزینیم صبح و آواز خسرو
 شاه آن می برون در کمر
 پای بند جسم و صورت عین
 رفت و با خود برد عقل و هیئت
 نه اثر زان دلبر بجان کشل
 یارب آن ترک ملا بالا کجا
 یارب آن شوخ طرب بکجز کو
 ای خدا بهران یارم می
 ایدر بیا آن شراب صاف
 ای حرفیان طاف و بوسه
 ای رفیق از من بخت و داد

از سیوله پاک و از صورت
 جمله را در فاف قرب ایشان
 با دهای صاف به پنج خمار
 صد هزار اندر هزار هزار
 هر چه به اندر آن شفاف بود
 آنچه اینجا لفظ آن معنی همه
 انداز آن مسجد و ناقوس
 خویش را دیدیم در این عالم
 رفته از بالین من جانان من
 و اندل سرشته پر جوشن
 وای دل ایوی دل ای وای
 سرواز کوه استغاک کجا
 خانه سوز تقوی و هر چه
 می شد بهران و زارم می
 آن حقیقی با ده شفاف
 عقل و روز و دل و دشمن
 و گزینم بهستی معذور داد

خانه سوزنبر و آرام و نجیب
کین قدم بر نغمه تبسوم بخش
جان پنهانیم بر باد حسب
عقل را سر رشته کم در کوی تو
کوی دلها در خشم چو کان تو
وین تنم در راحت میدان کن
کایا اشارت کن بسوی خود مرا
تا بر آرام سر بیدستی خود
تا زخم عقل ضر در ایش پا
ای صفای مست به کام گریز
بر نوا ی ابلهی انداز کوش
رو بصر اکور و هم آهوج
المهان اینجا و اینجا از اینجا

در اینجا حدیثی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرمودند اکثر اهل الجنة البها

الطمان در کار و بار این جهان
الطمان اما بنده این جهان

زیرک و دانا بهر راز نمان
عقل و زیرک به پیش دیگران

شاه زان شوق ویدار
 ساقیا از این شراب رخسار
 تا بود که غمناهی دلش
 ای دو عالم را آسوده سوی
 ساحت جان عرصه میدان
 این دل من در جسم چوکان
 آرزوی پرده سحر کاشه بر آ
 تا که تیرم از خود هستی خود
 تا حسنون گفته را کو هم صلا
 فتنها دارد پسر هر شیر
 خیز و بگر از زبان چهل و پن
 باش البته تا گریزی زین سخن
 اکثر اهل هشت اند اهل
 در میان احدی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله
 فرمودند اکثر اهل الجنة البها
 ابلهان در کار و بار این جهان
 ابلهان تا بسند دین خرا
 زیرک و دانا بهر از نخلان
 عاقل و زیرک به پیش و گیران

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در کتبخانه کهنه در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در کتبخانه کهنه در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

<p> در جهان جان و کار از کار در میان اودوی ها خلقت شرعی ندارد کجاست سلطان چون سبک شود با هزاران طبل و کوس و کمر و دود اندرین گنبد در آغشته از غوغا من چو بگویم هفت در پای حنا بلکه دارد از وجود خود دندم میگرداند از گلستان وجود لیکن این نبود بعیر از دود و یکت نبود خلاصی ز تن تکه که چه زندان است بفول عدم این عدم باشد ارم لیکت بعمو دارد اندر ارض خود و در خود و وزنی که چه بود در خط جانب آن بین دشت بیکر آن هر خدا را باشدش غلب خو راستی بگذر که آن آب بلیه </p>	<p> یاد آرند از جنین زندان جسم پیش مجرم بدتر از صد چوب سوی استانی که امید آن حاد دور باش و پای و سوی و عرو یا آتشی لیستی کت تراب بی عدم بی عدم بی عدم سوی زندان عدم کور و کبود دیگر از این دام ازادی بچو ایخوشش انکو در عدم باشد لیک باشد بهر این باغ ارم بهر آنکه روزه از دسوی او هر موای خوشتن دارد و خود که کشاید بهر کس در این رها سوی آن دریای ژرف و قن باز بایا خوش او در کشت کش اگر یک قطره بر جان بید </p>
---	---

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در کتبخانه کهنه در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در کتبخانه کهنه در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در کتبخانه کهنه در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در کتبخانه کهنه در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

[illegible]

بر زبانان نمره ابن ابراهیم
کو عدم دروازه ملک قیام
سختیهای تیغ را پیروانه ایم
که بلای جان فزاینده المنی
چین و رای هر دو عالم جانی
جانشان با خاک رفته است
مضی آن کعبه صدق و صفا
پیش ایشان دو عالم گشته
از میان کننده آسمان آشیان
سر بر آورده از ملک بجا
که عدم این است قربان عدم
راه و رسم این عدم محمود
ورنه زاب زند که محمود شمس
در حقیقت مشر او فانیست

لب پر ایسک چشم اندر
کو عدم آرزو اقلیم وفا
شیر مردان ره جانانم
عید ما عاشور و قربانگاه
ہن گزار فتن کن در آن صحراد
خون شان ہن در آن گاہ
صورت آذشت قشوریں
شیر مردان ہن در آن گاہ
چون نہ کنایان کون و مکان
غوطہ در کشدہ در کجرفا
این عدم باشد گلستان ارم
کاش منہم اندر آہنجا بومیش
زند کہ خواہی برو معدوم
ہست اگر آنت تو خودستی

در بیان بعضی فوائد و اقسام این قاضی

هر کسی با این قاضی بود
بر تو چون خورشید مذکور

این نه معنی قافیه است بود
بلکه آن باشد که این کرد و عیان

[illegible]

منی و در او را خواست
منی و در او را خواست
منی و در او را خواست

جسم چو آتش روزگار گذر
 بکشت با جوان یکی کیوان
 ای ز نورت چرخ مقصود
 چمنت شبها درین زلف
 اندرین میدان بجز لاقطر
 گاهی قیاری در غرب بوی
 گاه با سبلم صفا کجاند
 گاه با مایه نجس و کینه
 خور ز خاور چون بر دین آورد
 نه تو پیدا در سبک نه در سما
 یا شوی در روز فانی آغی
 یا بود خورشید غریب تو
 کشت نه زمین آسمان گشت
 نه کریم نه شوم فانی
 لیک پیش است او من شیم

[illegible]

این قاضی خود را در میان
 و صف و فضل خود در میان
 و صف و فضل خود در میان
 و صف و فضل خود در میان
 و صف و فضل خود در میان
 و صف و فضل خود در میان
 و صف و فضل خود در میان
 و صف و فضل خود در میان

<p> منج کن این آیت ایام را ای حسنه ایاد او داد و داد این نمایشها همه بر باد این چنین کجا کن میریت اندر رخ از این ضرر کن ششم شش آتش من دوین تا بسوزاند مرا کن خون کجا بر من این نذر آتشی نشاند دور کن از جبینم آقا برادر زان قاضی را که دادم شرح جام صبهای تو بر سر ساید چاه که برتری میر برت خدای </p>	<p> محکم این دست لایزال را زین نمایشهای عروج کاو را رزمی ایستی با نشان او خاصه این سکین من یار او کرده غوغای سا از باطن جلوه فرما مرا تا بود کن اندر غیا آتش سوزان کجا ای بختان مستم دل شکسته از سرمه پروان کن این نذر را جلوه کن کن سر فارغ ز خویش ای صفای ابلغت رهوار از زو میکن ولی بر حد خود </p>
---	--

کجاست پناه مایه مخلصین و اهل خلوص و اوقایه اخلاص
 و قاضی عند الله کویند

<p> این قاضی بنود مقام هر کسی این قاضی اهل قربت و جود مختصین را هم فاء دیگر است </p>	<p> مندر سلطان کجا و هر چون شدی واصل تا باید حصول زان فاشان تاج غوث بر آید </p>
--	---

این قاضی بنود مقام هر کسی
 این قاضی اهل قربت و جود
 مختصین را هم فاء دیگر است
 این قاضی بنود مقام هر کسی
 این قاضی اهل قربت و جود
 مختصین را هم فاء دیگر است

این قاضی بنود مقام هر کسی
 این قاضی اهل قربت و جود
 مختصین را هم فاء دیگر است
 این قاضی بنود مقام هر کسی
 این قاضی اهل قربت و جود
 مختصین را هم فاء دیگر است

[illegible]

در وجودی بود از نمودن
 نه عین در شمع از خود
 نیست کاف در حق حقین
 پانی که در حق علم یقین
 که عینی روشن می آید
 که نمودی که می آید
 در بتو گوشتی نیاکان
 اندر بتو دی فطرتی بر ماه
 در آید ای گفتنیها را
 در آید ای گفتنیها را
 در آید ای گفتنیها را
 در آید ای گفتنیها را

[illegible]

در روزگار این که بهشتی با او مقابل خواهم شد
 که در آن روز تو بمن انظار می کنی و من به تو
 که مرا در آستان نشانی و من به تو در آستان
 من چه دارم جز سیه و من چه دارم جز سیه

۹ مناجات فاضی الحائری

ای خدا ای نور بخش هر غلام
از تو سرگردانم هر چه غلام
باز غلامم که گشته ای زنده
باز غلامم که گشته ای زنده

[illegible][illegible]

دو عالمی طاقتوں کے درمیان
جنگ ہو رہی ہے۔

لب بربند اینجا سخن کوتاه کن
چون پری از دید بامستور باش
همچو دبناله خورشید که
خواه بدست سازد و خواهد

حکایت ماہر کردی بنالہ جو شہر را کو فربوی

آن یکی بابا آمد در عهد
ای سپهسالار بزم خسترن
ای چراغ غلوت اهل نقین
از توشبها بیکجانه رویت
از نوامر خلق عالم مستظم
از چه در دنبال دل افشاد
از چه افادستی اورا عجب
آن اگر در روز نورشان بود
از چه چون عباس دوسی نزدیک
پیش او که در حسی که راستی
از چه کشی پیش او کمتر
داد و یا سخنه بآن اندر ز کوی

هر دو عالم را علم غیبی است
چای آسیر غیبی است
نوی از غیبی است
هر دو عالم را علم غیبی است
چای آسیر غیبی است
نوی از غیبی است
هر دو عالم را علم غیبی است
چای آسیر غیبی است
نوی از غیبی است

ای خدا ای از تو نور کانیات
 نور بخش شام تارک صد
 نور عالم بر تو رخسار شست
 از تو باشد طغش جندکان
 نور هر بودی ز نور بودنت
 هر چه هستی سوی تو رگشتی
 شاد باش و با نوا ای ارغنون
 ای خدا ما را بجز نپار نیست
 پرده نپدار ما را پاره کن
 ای خدا دستی که کار دادنت
 ای خدا فراید از این نپدار ما
 آه نپدارم همه خروار شد
 مار نه بل از دای محبت
 آب کسری چشمه نپدارم
 آه کابم صد نه از سر گذشت
 ای خدا دیدم سیول در گذر
 رفرار آن نشستم شد و نیز

ای ز تو نور طو کانیات
 نقش بندت شمع لوح و مسلم
 عطر ما هم بود از کلمات
 ماریت از دست رو بجان
 هر کال را رشم از وجودت
 وام باشد وام واپس داد
 فاش کوانا الیه رجوع
 هم از این نپدار خبر آگوست
 و هم را از کوی ما آوار کن
 وضعی ده روزگار از دست
 کشته این نپدار ما آمار ما
 رشته امید ما می مار شد
 خوشی حیده بدت و باور
 از سفاقت پا در آن گذاریم
 ای خدا جسی که آب از سر گذر
 من کاشش کردم آبسی را
 تا کمان آمد مسیون در جبهه

رو به بایب...
 این دیوانه...
 این دیوانه...
 این دیوانه...

این دیوانه...
 این دیوانه...
 این دیوانه...

این دیوانه...
 این دیوانه...
 این دیوانه...

این دیوانه...
 این دیوانه...
 این دیوانه...

در روز صد که در عالم جاوید
 چون جزای تو را در پیشگاه
 هر که در پیشگاه تو ایستاده
 در روز صد که در عالم جاوید
 چون جزای تو را در پیشگاه
 هر که در پیشگاه تو ایستاده

غیر ما شا حبسه ما شاء	نه کرامت باشد و نه خست
در رهش این جمله قرار کند	فصل و ذات وصف خدای

مناجات با قاضی الحاجات

ای پادشاه جسم و جان را	ای خدا ای ز تو دلها را
بستی عالم یک ایامی تو	ای فلک سرشته سودای تو
آب و مرکب چهره خویان ربت	پر تو خورشید نور افشان ربت
چشم امید همه در دست تو	ای همه هستی ز نور ربت تو
تا نه جان و غم ندن و غم نه	از تو خواهم یک غایت یک نظر
آتش هر جا برستاری کنم	هر کجا دردی ضریداری کنم
ای پادشاه آه دردا آلوده ام	ای آئین جان غم و سوخته ام
اندا تو سوزانیدن از من باش	یک نظر از تو ز من جان باش
هستی ده تا سر اندازی من	ای خدا سوری که جانباری من
ای تو قسم دنیا و هم عطا	ای هست و کوثر و طوبای من
روشن من باغ من ضوای من	راحت من روح من ریحان من
بجست این جان غم فرسای من	شاه من سلطان من مولای من
شادی این خاطر غمکن من	مذهب من دین من عقیای من
یا هو نفسی حیوانی و حق	یا منی قلبی عیسوی و حقی

در روز صد که در عالم جاوید
 چون جزای تو را در پیشگاه
 هر که در پیشگاه تو ایستاده
 در روز صد که در عالم جاوید
 چون جزای تو را در پیشگاه
 هر که در پیشگاه تو ایستاده

در روز صد که در عالم جاوید
 چون جزای تو را در پیشگاه
 هر که در پیشگاه تو ایستاده
 در روز صد که در عالم جاوید
 چون جزای تو را در پیشگاه
 هر که در پیشگاه تو ایستاده

از من این کالای به رونق بخور
 برده کنی از آبا و ااپس
 خاصه چون من عاجز و در ماند
 مبتلائی در مندی حشته
 خاصه با صد کوه ایستد و رجا
 سالها خورده یغهای است
 خاصه تو سپید تویش انداخته
 روزگار آن دم ز توحید
 دل ز توحید تو آید بر فروغ
 هم ترا کرامت سجده بشناخته
 صده دارد خاصه صکانیرا پناه
 چاره خورشید کرده و نرفته
 اویش آن آهوی خورشود بود
 و استی یک لخته از نور ا
 آیتی از حوضی او حشمت عظیم
 اکیه صدر و در هر دو عالم
 حوشه چین خرمین حشمت ملک

مسکرا ز ادره سپید من
 دست او بردت هر ناگسخت
 پیکمی خواری زهر در رانده
 منمندی دست و پا بکشته
 استانت را گرفته بلبل
 پای تا سر غرق در آلائی
 نزد تو آنرا وسیله ساخته
 ملکه با توحیدت انعام آمده
 غرق توحید تواری تا گریخته
 اندر آن دریا سفینه حشته
 که پناه هر سفینه و سیاه
 چاره در مغیر به کلف
 که چسب او فروزان نوز بود
 بختی و لیل از کیوی
 لغت او بالمونین و هو حرم
 افتخار و غریب آدیم او
 خاشه روب محض حشمت ملک

از من این کالای به رونق بخور
 برده کنی از آبا و ااپس
 خاصه چون من عاجز و در ماند
 مبتلائی در مندی حشته
 خاصه با صد کوه ایستد و رجا
 سالها خورده یغهای است
 خاصه تو سپید تویش انداخته
 روزگار آن دم ز توحید
 دل ز توحید تو آید بر فروغ
 هم ترا کرامت سجده بشناخته
 صده دارد خاصه صکانیرا پناه
 چاره خورشید کرده و نرفته
 اویش آن آهوی خورشود بود
 و استی یک لخته از نور ا
 آیتی از حوضی او حشمت عظیم
 اکیه صدر و در هر دو عالم
 حوشه چین خرمین حشمت ملک

مسکرا ز ادره سپید من
 دست او بردت هر ناگسخت
 پیکمی خواری زهر در رانده
 منمندی دست و پا بکشته
 استانت را گرفته بلبل
 پای تا سر غرق در آلائی
 نزد تو آنرا وسیله ساخته
 ملکه با توحیدت انعام آمده
 غرق توحید تواری تا گریخته
 اندر آن دریا سفینه حشته
 که پناه هر سفینه و سیاه
 چاره در مغیر به کلف
 که چسب او فروزان نوز بود
 بختی و لیل از کیوی
 لغت او بالمونین و هو حرم
 افتخار و غریب آدیم او
 خاشه روب محض حشمت ملک

از من این کالای به رونق بخور
 برده کنی از آبا و ااپس
 خاصه چون من عاجز و در ماند
 مبتلائی در مندی حشته
 خاصه با صد کوه ایستد و رجا
 سالها خورده یغهای است
 خاصه تو سپید تویش انداخته
 روزگار آن دم ز توحید
 دل ز توحید تو آید بر فروغ
 هم ترا کرامت سجده بشناخته
 صده دارد خاصه صکانیرا پناه
 چاره خورشید کرده و نرفته
 اویش آن آهوی خورشود بود
 و استی یک لخته از نور ا
 آیتی از حوضی او حشمت عظیم
 اکیه صدر و در هر دو عالم
 حوشه چین خرمین حشمت ملک

از کجا دیدی عیان این دایم را
 یا بگو حجت بر این سر بکار
 گفت حجت روشن دید
 دیده خواهد ولیکن تیرین
 تا به بلند زردانه دایم را
 بشنود تا از زبان سبزه
 اندر این پیدای رثول بکار
 نه در آبجاک و سبزه نه که
 یکد وشت سبزه آبجاک
 عقل میداند که این به حجت
 کار صیادی شکرست تیرین
 گفت شاید کار روانه طلب
 را هشتان افاده باشد
 داد پاسخ کوشان باشان
 بجهه کوه رفته از اینجا گوید
 گفت میاید که باد جهرگان
 ای سباز رجب و دمن باد بود

از کجا گفتی یقین او مام را
 یا مرا ودانه را با هم کذا
 صدر زبان بر صدق من گویم
 کوشش انا فارغ از رنج
 از قهای روز مندا تمام
 مان و بان از مکرید این سباز
 نه در اینجا جاده و نه رهگذر
 نه نشان آدمی اینجا نه راه
 دانه گندم بر آن آفتاب
 هیچ جای بازی و او بریت
 بین پایا تو نیم ندرگز
 کرده باشد کار مقصد کم
 مانده زایشان سبزه و دند
 آتش آسزده شان جایشان
 کوشان پا اگر بودی سیر
 کرده باشد محو آثار و شان
 ما شان را روز کار از یاد

ای سباز بالادین آن حصار
 یا بگو حجت بر این سر بکار
 گفت حجت روشن دید
 دیده خواهد ولیکن تیرین
 تا به بلند زردانه دایم را
 بشنود تا از زبان سبزه
 اندر این پیدای رثول بکار
 نه در آبجاک و سبزه نه که
 یکد وشت سبزه آبجاک
 عقل میداند که این به حجت
 کار صیادی شکرست تیرین
 گفت شاید کار روانه طلب
 را هشتان افاده باشد
 داد پاسخ کوشان باشان
 بجهه کوه رفته از اینجا گوید
 گفت میاید که باد جهرگان
 ای سباز رجب و دمن باد بود

ای سباز بالادین آن حصار
 یا بگو حجت بر این سر بکار
 گفت حجت روشن دید
 دیده خواهد ولیکن تیرین
 تا به بلند زردانه دایم را
 بشنود تا از زبان سبزه
 اندر این پیدای رثول بکار
 نه در آبجاک و سبزه نه که
 یکد وشت سبزه آبجاک
 عقل میداند که این به حجت
 کار صیادی شکرست تیرین
 گفت شاید کار روانه طلب
 را هشتان افاده باشد
 داد پاسخ کوشان باشان
 بجهه کوه رفته از اینجا گوید
 گفت میاید که باد جهرگان
 ای سباز رجب و دمن باد بود

ای سباز بالادین آن حصار
 یا بگو حجت بر این سر بکار
 گفت حجت روشن دید
 دیده خواهد ولیکن تیرین
 تا به بلند زردانه دایم را
 بشنود تا از زبان سبزه
 اندر این پیدای رثول بکار
 نه در آبجاک و سبزه نه که
 یکد وشت سبزه آبجاک
 عقل میداند که این به حجت
 کار صیادی شکرست تیرین
 گفت شاید کار روانه طلب
 را هشتان افاده باشد
 داد پاسخ کوشان باشان
 بجهه کوه رفته از اینجا گوید
 گفت میاید که باد جهرگان
 ای سباز رجب و دمن باد بود

[illegible]

تا نظر میکرد و در پاو کلو
 خلق او بگرفت و از دستش
 پای آن بربت و دست خود
 سرخ میکند آه و افغان یار کرد
 کشت جسمی برین ای صیاد
 نه جوابش داد و نه آزاد کرد
 کار بر حلقش می مالید
 گاه آه از این دل برستم
 آه آه ای نفس تو کم گوارم
 آه آه ای نفس بر و این
 آه آه ای نفس تو کم گوارم
 خاک عالم بر سرم آرست
 تو بگو خسته چه میخوانی من
 در دول را با که گویم ای در
 نیک کردم با تو دانستم صفا
 آری هر کس نیک با من میکند
 پروریدم این سک نشیند

از کین آمد برون چشاید او
 با لباس کند و در با شش برید
 خنجر فولاد بر حلقش نهاد
 ایدریغ و ایدریغ آغا ز کرد
 از گرم این بسته را آزاد کن
 تر نخا می خاطر او شاد کرد
 باز بان حال اندر کھشک
 ایدریغ از آنکه آرد حرم
 عاقبت دیدی چه کردی بر
 وای من ای وای من ای وای
 رشته امید من بکسیخته
 آه از پداده و خوی بست
 دست بر دار از من از وجه
 چاره خود از که جویم ایدریغ
 هر که باید یک کرد و این سر
 میکند بد لیک با خود میکند
 چون توانا نشد مرا از هم

بعد از این که از دستش
 پا بگرفت و از دستش
 سرخ میکند آه و افغان
 کشت جسمی برین ای صیاد
 نه جوابش داد و نه آزاد کرد
 کار بر حلقش می مالید
 گاه آه از این دل برستم
 آه آه ای نفس تو کم گوارم
 آه آه ای نفس بر و این
 آه آه ای نفس تو کم گوارم
 خاک عالم بر سرم آرست
 تو بگو خسته چه میخوانی من
 در دول را با که گویم ای در
 نیک کردم با تو دانستم صفا
 آری هر کس نیک با من میکند
 پروریدم این سک نشیند
 از کین آمد برون چشاید او
 با لباس کند و در با شش برید
 خنجر فولاد بر حلقش نهاد
 ایدریغ و ایدریغ آغا ز کرد
 از گرم این بسته را آزاد کن
 تر نخا می خاطر او شاد کرد
 باز بان حال اندر کھشک
 ایدریغ از آنکه آرد حرم
 عاقبت دیدی چه کردی بر
 وای من ای وای من ای وای
 رشته امید من بکسیخته
 آه از پداده و خوی بست
 دست بر دار از من از وجه
 چاره خود از که جویم ایدریغ
 هر که باید یک کرد و این سر
 میکند بد لیک با خود میکند
 چون توانا نشد مرا از هم
 ایدریغ از آنکه آرد حرم
 عاقبت دیدی چه کردی بر
 وای من ای وای من ای وای
 رشته امید من بکسیخته
 آه از پداده و خوی بست
 دست بر دار از من از وجه
 چاره خود از که جویم ایدریغ
 هر که باید یک کرد و این سر
 میکند بد لیک با خود میکند
 چون توانا نشد مرا از هم

بهر دنیا کی بخل است ولیم
 بگردنیات چرا چکاره است
 پرده خود تا بجی خواهی درید
 با خدا و خلق تا که آیمند
 رخت خود تا چشمه کوثر بخش
 تا کجا آخر مرا خواهد کشد
 در میان خاک و خون غشته
 خاکم اندر چشم پنا بخند
 هر کجا خواهد چو ضر میرا دم
 عاقبت کوید بر آری سر زار
 کویدم میر و که آسانست این
 شعله در جان تا بجی افرو
 رحمتی عزما مر افسیه دوس
 در جهان هرگز نبود ی نام من
 جز با بنکس کو ترا دانا نام
 این پسر را می ترا دی کام
 یا بغرقا به را کردی مرا

آنکه در عقبی کریم است و در جیم
 آنکه را در راه دین صدقار است
 ای تو دست آموز لبش بند
 دست تو در دست شیطان بند
 دست خود از دست این پنهان
 ای خدا فریاد ازین نفس بند
 می کشد نفسم که یارب کشید
 هر زمان امروز و دست بند
 کوسنس من بگرفته میگردانم
 هر چه بگویم که این جاهل است
 هر چه بگویم که این پادشاه است
 سوختم تا چند خواهم سوختن
 سوختم آخر من ای فریادس
 کاشک بودی سردن نام
 من ببردستم حسد بر چشک
 رحمت حق بر تو باد ای بخشام
 کاشش چون زادی نبردی

بهر دین کی بچل است و لبم
 بگردنیات چرا بکاره است
 پرده خود تا بچی خواهی درید
 با خدا و خلق تا کی آینه
 رخت خود تا چشمه کو بر بخت
 تا کجا آخر مرا خواهد کشید
 در میان خاک و خون آشتی
 خاکم اندر چشم بنایند
 هر کجا خواهد چو ضر میرا دم
 عاقبت گوید بر آری سر زار
 گویدم میرو که آسانست این
 شعله در جان تا بچی افرو
 رحمتی و ما را فسیاد رس
 در جهان هرگز نبودی نام
 جز با بکس کونز او را نام
 این سپهر را می نرادی شام
 یا بفرغ با بر که کردی مرا

[illegible]

ای غنمه تو بجز حبیبان و
 خون دل ز دیده ات خواجده
 نیک نو میدنی لطف حق حقا
 کر چه دهر از تو تبرکم دیدی
 در سیوه خویش سوک خویش
 کار خود با ساقی کوثر فحش
 در دو عالم لطف او یار همه است
 ما همه حبیبم او جان همه
 جان بر خشنه دی از و دارد
 ما همه حبیبم و آن مولی است
 از قدم تا فرق یا آگاه ما
 سر بر عالم پر از انار او
 هر کسی زان قیمت خود ما

ای صفائی ای بصد غم قبل
سخت می نیم ترا بس ناسید
کر چه نو میدی و یاس از خود
ای بس از تو تبر نخشیده است
تا تو از آن عجز و زاری بش
دست در دامان چرخ
ملکه او ناخوانده محضار همه است
آری او باشد نیکو از همه
کر چه باشد جسم از جان سپر
متصل شد بهر عضوی از آن
زابد تا انتها همراه مات
جسم او پید او پنهان کار
نور از رخ و در بر تابش

حکایت مردی که عامل اهل زار بود

که بخندارد خداوند از ملا
مردم بازار در شبکارا
محفل بازارین را بارداشت

امیرین ایام اندر شهمه کاش
 بود مردی شغل دیوان کار
 منصب سالاری بازار داد

در بیان این خالان
مهرزند این خلایک
سنگین خندان در این خلایک
نظیف حق دار دانیان خلایک
روح صاف ایچیدار در خلایک
و غفلت از مشرب خلایک
خند شیطانی که در خلایک
یجین صفت خلایک
صفت خلایک
در خلایک
خلایک

قالب

حکایتی که در این کتاب است

ای بسا بود نجا بوده
ز کلمات و نجات زون
حکمت حق را پس سخن
کردشان مبرز برای ندان
لاجرم از ضرب درو و خوبه
تا شوند این نیکبختان و خوش
تا بعلمین اعلا بر پرند
الغرض آن مبرز باز آریا
روزی از ساد و مشکین

در لید بیا بسی الوده شد
شد گنبد و شد لیدش اند
بهر این مصرت برآور و آریا
کر و آید تا لید بیا در آن
آن لید بیا سوی خود بخند
پاک گردن از فضول و غش
رخت خود تا چشمه کوثر کشند
داشت ببا زاریان صد
داشت جنبی کم بها و حسن

شہرِ حکا پناہ میں عکا کے عامل پوری

جنس خود به اذن آن ظالم مرد
اعتراف آن شعله بردرویش زد
رفت و کشتا میگویم با جان
کشت اورا سوس من آریدا
باز آمد زد بر او مشت و کله
نزد جدت خود با خیال او گو
این بجکت و تا سرای خویش

شکوه هشتم شکوه بروح
داد هم و شناسم و همش
شکوهات را با نیای کار خوش
شکوه اش را با تنم و در
کشت رو رو شکوه کن با خود
تا در آرد کفنا یم زدوش
او نیای لعن بر مضب

[illegible]

[illegible]

در میان جان جاه و نام سپرد
 هر دکان بنشته صیادی
 بر فراز بهر آن شیو زبان
 هم بجز آب آن نام برآورد
 هر که می آید بشهر آغوش خرام
 چون سپید سرزند از کوچه
 حب و دافشان برآورد
 دام چپو این نگاه گزین
 دام چپود بوستان و لوت
 این سلام ناشای شد
 دام چپود مسجد و محراب
 جبه و عمای و سخت الحاد
 این امامت میکند آن استاد
 کوچه و بازار رودش ای
 سر برین ناورده از خلوت
 با برون نهاده صبح از آستان

در میان شمع ایمان سپرد
 صید جوان از یار و ازین
 هست صیادی و تیرش چکان
 سجد اش نام است و دستار
 جمله صیادند از خاص و عوام
 جمله بر خیزند از بهر شکار
 هر طرف کردند هر جمله
 کردن گجشان زبان زیشان
 خنده و رودهای بر تفر و شاد
 استین نوجوال قدشان
 این نماز و وعظ و آیتان
 در نشند و نشستن بر سر
 این کشد او را و آن اسیرند
 دام در دام و کینه اندر گند
 صد لوش افزون و دستم سوز
 کشته بر پیم دو صد استخوان

تمت حکایت صیادی و وفای او که با هم بودند

این حکایت از فضل بن علی بن ابی طالب است که در میان صیادان و شکارچیان مشهور بود و در میان ایشان نام داشت که هر که می آید بشهر آغوش خرام و چون سپید سرزند از کوچه حب و دافشان برآورد و دام چپو این نگاه گزین و دام چپود بوستان و لوت این سلام ناشای شد و دام چپود مسجد و محراب جبه و عمای و سخت الحاد این امامت میکند آن استاد کوچه و بازار رودش ای سر برین ناورده از خلوت با برون نهاده صبح از آستان

در میان شمع ایمان سپرد صید جوان از یار و ازین هست صیادی و تیرش چکان سجد اش نام است و دستار جمله صیادند از خاص و عوام جمله بر خیزند از بهر شکار هر طرف کردند هر جمله کردن گجشان زبان زیشان خنده و رودهای بر تفر و شاد استین نوجوال قدشان این نماز و وعظ و آیتان در نشند و نشستن بر سر این کشد او را و آن اسیرند دام در دام و کینه اندر گند صد لوش افزون و دستم سوز کشته بر پیم دو صد استخوان

تمت حکایت صیادی و وفای او که با هم بودند

این که در این دنیا می بینیم
 همه چیز را در این دنیا می بینیم
 این که در این دنیا می بینیم
 همه چیز را در این دنیا می بینیم
 این که در این دنیا می بینیم
 همه چیز را در این دنیا می بینیم
 این که در این دنیا می بینیم
 همه چیز را در این دنیا می بینیم

کاه می آید و غریبی حضور
 بسته شد هم ره بریشان هم بر
 می نهد کسی کس را یوم تقیام
 رو بری کید کرد راه شک
 نشان بر جاشان یکمیشد
 کش ابو سخی بود پیش نظر
 بایک این شکو آغاز کرد
 ای بر شیران و میران شیرای
 شیر حق را بنده ایم و پاکیم
 اندر اینجا زار و حیرتم ما
 ره بده ما را در انیکوه بلاما
 ماسک او نیم راهی ده ما
 ره بده ما را سختی راه او
 در چپ و در راست افتد او
 خویش او بخت اندر کوه
 خویش را او بخت استخار
 ما جو اندری گرفتار

شد پسکی ناکهان پید زور
 آمدی تا در بران همسود
 که سر موئی شدی که کلام
 است اندان دو صیاد و یک
 مدتی در کید کرد که است
 همچو آن چاره مرد مختصر
 عاقبت زایشان یکی لب کرد
 که شد دشت و هیر کوه سار
 ما دوتن از دوستان حیدیم
 چاکران شیر نزد آیم
 حرمت شیر خدا عز و علا
 که تو هستی کریمه شیر خدا
 خواجه تا شایم در درگاه او
 این سخن را چون شنید این
 پس دو چرخ کرد که او
 پنجه زد بر سرش و شد میران
 چونکه آمد مکر دآن دوین

این که در این دنیا می بینیم
 همه چیز را در این دنیا می بینیم
 این که در این دنیا می بینیم
 همه چیز را در این دنیا می بینیم
 این که در این دنیا می بینیم
 همه چیز را در این دنیا می بینیم
 این که در این دنیا می بینیم
 همه چیز را در این دنیا می بینیم

این که در این دنیا می بینیم
 همه چیز را در این دنیا می بینیم
 این که در این دنیا می بینیم
 همه چیز را در این دنیا می بینیم
 این که در این دنیا می بینیم
 همه چیز را در این دنیا می بینیم
 این که در این دنیا می بینیم
 همه چیز را در این دنیا می بینیم

[illegible]

فندا و کر چه بینی فسیم ما
رعد غران یک نسیب قهر
سختی کردون رخسار در رخسار
استران را حلقه اندر گوش
ابنم مند و بچه درگاه
بر خدمت کارش نشسته
میدود از بجز خدمت هر طرف
میرود گاه از یار و گاه
واله و حیران و شیدا
صف زده در حضرتش در آغوش
وی مبارک دل که آن دامای او
سینه بیاد او در کور باد
مرده باشد مرده را کو دایه
در وجود زنده پیوسته
خویش را در پای او انداختن
آتش را خود باو بگذشتن
آتش را خود رو باو گذاشتن

جمله را پس و تقدیس خدا
 را و ببرد و شش برابر او
 بکهر را از او بود موج قوا
 آسمان را غاشه بود
 هر مثل دار شیلانجا و
 آسمان با قدم اراکمت
 مادر اجاروب و فاشی بخت
 آب محو است و شر بر زمین
 کو بها استاده با هم بود
 سرو و شمشاد و صنوبر و یارو
 ای خوش چشمی که آن بنای او
 دیده دور از جالش کور با
 سینه کز یاد آن شه ناله
 زنده آن باشد که از خود بر
 صیت پوستن با دل با
 دست از تیر پر خورده شدن
 کر مسی خواهی حیوة خوگوا

و خدا و که چه نمی فهمیم ما
 رعد غران یک نسیب قهر
 بکشی کرد و در رکش در قهر
 اختران را حلقه اندر کوش
 ابکم مند و بجه درگاه و
 بر خدمت کارش نشسته
 میدود از بجز خدمت هر طرف
 میرود گاه از یارو که بین
 داله و حیران و شیدا را
 صف زده در حضرتش در سخن
 وی سبارک دل که آن دامی او
 سینه بیاد او در کور باد
 مرده باشد مرده را کو داله
 در وجود زنده پیوسته شد
 خویش را در پای او انداختن
 اختیار خود باو بگذشتن
 اختیار خود بر و باو گذا

مفتی

تو خدای غاب یجاستی
 تو خداوندی و مولای جل
 بنده بدست و پای شری
 از غلوه می دید سکین آنچه دید
 و در نه لطف حق با و همه راه بود
 هم نه از جیل و نادان خو

پادشاه فرو به مناستی
 من یکی ملک ملک لیل
 عاجزی مضطرب و خاری جان
 از عذاب و محنت ورنج شد
 تا ابد محبوس سخن وینا بود
 پاهایم از کوه و از گردن

گفتن با قول گریستن در امانت و امانت

چون را بر عرض امانت بگید
 و پدید مسجود ملک خوشی را
 هم را و گردن عرض خستیا
 پای نیش آورد و را کوب
 در میان دست و پا کرد و ندان

خویش را فرزام دانست
 هم معلم اسم پیش از پیش را
 راستی گفتا منم عالم مدار
 بار سنگین امانت و دوش
 در میان دست و پا کرد و ندان

فصل بیست و یکم از ای نال

از ارسلان بگری رفت و
 کنگ و شیم و میش و کا و آوند
 برونها و میدان و قزو
 بست میان بر میان و برادر

خوبی آمد بجهه صفحان
 تا کند سوداگری از بر سود
 زر گرفت و کرد در میان و
 زد که چهار بر سر هم پیشما

از غلوه می دید سکین آنچه دید
 و در نه لطف حق با و همه راه بود
 هم نه از جیل و نادان خو
 پادشاه فرو به مناستی
 من یکی ملک ملک لیل
 عاجزی مضطرب و خاری جان
 از عذاب و محنت ورنج شد
 تا ابد محبوس سخن وینا بود
 پاهایم از کوه و از گردن
 خوش را فرزام دانست
 هم معلم اسم پیش از پیش را
 راستی گفتا منم عالم مدار
 بار سنگین امانت و دوش
 در میان دست و پا کرد و ندان
 از ارسلان بگری رفت و
 کنگ و شیم و میش و کا و آوند
 برونها و میدان و قزو
 بست میان بر میان و برادر
 خوبی آمد بجهه صفحان
 تا کند سوداگری از بر سود
 زر گرفت و کرد در میان و
 زد که چهار بر سر هم پیشما

از غلوه می دید سکین آنچه دید
 و در نه لطف حق با و همه راه بود
 هم نه از جیل و نادان خو
 پادشاه فرو به مناستی
 من یکی ملک ملک لیل
 عاجزی مضطرب و خاری جان
 از عذاب و محنت ورنج شد
 تا ابد محبوس سخن وینا بود
 پاهایم از کوه و از گردن
 خوش را فرزام دانست
 هم معلم اسم پیش از پیش را
 راستی گفتا منم عالم مدار
 بار سنگین امانت و دوش
 در میان دست و پا کرد و ندان
 از ارسلان بگری رفت و
 کنگ و شیم و میش و کا و آوند
 برونها و میدان و قزو
 بست میان بر میان و برادر
 خوبی آمد بجهه صفحان
 تا کند سوداگری از بر سود
 زر گرفت و کرد در میان و
 زد که چهار بر سر هم پیشما

[illegible]

ورنگار و روزه و حج است
 بس چه هر یک زین عملها ایجاب
 و ریشماز اسی می پرور
 یحسین میکن این جمله فای
 نو میر می سخا نیکه زیستی
 من نگویم این سخن آرمیده
 مثل اعظم تم تو ز انجونا
 این سخن طولانیست امر حذر

رنذ کھٹ اینخواجہ سہم الدین پر
 حق بسیار است از تو پیش
 ہیں بگو چو ست کار و بار تو
 باز کو ہر خد منی وار غی من
 باز کھٹ آن لڑ کہ بالہ العظیم
 کھٹ کو یا سحر بندہ دیدہ
 کا ہی سہم الدینی ومن بار تو
 رنذ بار بود در این کھٹ

[illegible]

عنه

در رخ لردید باو جلد و طرب
اسلام ای گاهی سهم الدین
سخت یار زافرا مشکرده
لرجه تم کرد بر روشنی
حال و بر سپید رندان پیش
دانش نگرفته آن رندان نجیب
کام از یک سمت زند چمن
کالبش ره گاهی سهم الدین
اسلام ای سهم دین پیوفا
مردک لرکت باو جبه تمام
عفو فرماید و عفو است از کرم
با نشاط و خند های دل چسب
گشت پرسان جمله را از حال
چون چنین دیدند رندان در
اسلام اسلام اغار شد
شد بلند از هر طرف زان سر
هر یک را مردار در بر گرفت

حسرت از تو گمان و از این بزم
ان بزمی که می کشد غم و این حسرت
از تو گمان و از این بزم
ان بزمی که می کشد غم و این حسرت

تا بر او کرد و عیان تر نهاد
زنده جان بگذرد از پا
آینه باید عسل از آن فرزند
خویش را سوزند هر دوگان
از تو جان ندی عجب ای صدف
پارکین دشت حیوان اذا
سین قدم بگذار در ملک خلد
مکد و کامی پیش نمود جان
تو نداری از خود ای مایه
کجی داری پسوائی می
چیت عمان آب حیوان
خاتم جم در کهن است تو
بر در هر خانه کبر و هوید
نام از احمی نهی غم در
تا بک آری و نماند
روز و یک جان کنی چون
گاه در جان کند نه گاهی

دو کلمه از این گفتار نیست
که در این کتاب است

میتوان
زنگ ازین صفت
عابدان و این صفت
از او مجرب شد
کارش را بدی نام
بروز شب از پای تمام
عمدت و در وقت خفت
بافت و ماه رفت

دیده کار دوزخ اندر کار
در شش دایمان آگاه
تشی با جزای
دوی

از خبرهای جهان است و در خبر داری و دور تو
دندانها ندیده بسیار باران

حکیم مدنی

بیتون هم که بسته اخموش کوا
برند از کف قوت او
پس چکن که سوی جوانه
که کوفتا کف او را
که بخت آن کرده کاخ

[illegible]

نی تنهای خاطر سهار تو
ور کوید کوشش نونا محرم
شب گذشت و صبحه مادرینا

شرح سوزانیدن و نسیم بود
بر آن قوم سیه دل آن خل
کفرشان را رخه در میان
کی نماید ره کبود آن آفتاب
کی بر دیند کل وارد بهسار
کور و نا پناه چه دارد و نمود از آن
کور را بنود روز وی خود خبر
جای باغ و لاله خار آرد بیاب
خود شود از بهر قطعی رسوئیل
از راهی زمره غمزدان
نه او شد قید جانهاشان و نه
شعله ور شد آتش طمانیان
سال و مہنرم در آن انداخته

<p>باشد آنچه بپنج ناید کار تو می نماند کشت زنبور و انجم این سخن را بس و مشکلی مان</p>	<p>نی شقای فاطمه سار تو ور کوید کوشش نو نامحرم شب گذشت و صبحه مادرش</p>
<p>فصله نمزود و ابراهیم بود کرده الفا آنچه بر مان و دل میش از اجاب ایمان کرد</p>	<p>شرح سوزانیدن و نسیم بود هر آن قوم سیه دل آن خلیل خوششان را رخنه در میان کرد</p>
<p>کی کند در سنگ خار از خنه آ حسبه را که سر وی در زار کر نمی صد مشعل اندر آستان</p>	<p>کی رویا ندکل و آرد بهار کور و نا پناه چه دارد و نود از آن کور را بنود روزی خود بر</p>
<p>که شود آینه عالم سر به در زمین شوره آب خوشک شبهه نادان فزاید از رویه</p>	<p>جای باغ و لاله خار آرویا خود شود از بهر قطعی رفتن از راس زمره نمزود آن</p>
<p>همچنان بند خلیل خوش سال هر چه پیش از الضیعت داد و نید او افزود بر حصه یاران</p>	<p>نید او شد قید جانهاشان و تن شعله ور شد آتش طغیانها سال و ممبرم در آن انداخته</p>
<p>ورده را بر زبیرم خسته</p>	

طعن بان این معار می باشد
عقلست با جارفان از این فساد
از عباد خویش از راه وصال
در سر مرده به آوازهای
عارفان با شمع سیدار
در شمع و در عبد از این ازار
این معین و غنیست
آن بل

[illegible]

ایدریغ از قافست خم کشته است
دای از فریاد یارب یارب
سینه پاکش محبت های ست
کی توان دیدن چنین اوراد
یا بگو آ جمله جان بازی کشیم
هسره او تن در آتش دریم
چون خلیل تو بسور دای وصل
یا بده دستور ای سلطان
کو همایشان جمله بر سر کشیم
لرزه اندازیم بر اندام خاک
سرگون سازیم شهرستان
یا بفرم تا با و یار یسے یکیم
روز و شب گردیم اندر کوئی
بر کشیم و تا با فلاکشیم
شد خطاب از حق بان کرد
است و ستوی شمار اسیر
مر حنیلم راهو داری کشید

از دل بریان خون غشته است
که بهای روز و افغان شب
هم دل او خلوت تو کا هت
ایچند در پنجه این قوم دون
باو ی اندر آتش انباری کنیم
آتش اندر بال و اندر پریشیم
جان ما هم در هوشب باید پس
ما ز نیم آتش بر این عمر و دیان
جستان با خاک ریحان کنیم
خاک را ز لویشان سازیم پاک
هم بسوزانیم خان و مانان
مخلیت را انجنداری کنیم
چشم بد سازیم دور از روی او
هم برون بین خاک را پیش برم
که برای خد مسمم نشینان
سوی خاکستان کنیم انوشهر
که بچی گوید دو صد یار سی

ایام رخ از قامت خم گشته است
 دای از فریاد یارب یارب
 سینه پاکش محبت های است
 کی توان دیدن چنین اورا بود
 یا بگو تا جمله جان بازی کنیم
 سهره او تن در آتش دریم
 چون خلیل تو بسور واهی خلیل
 یا بده دستوری ای سلطان
 لو مهاشان جمله بر سر بکنیم
 لرزه اندازیم بر اندام خاک
 سرگون سازیم شهرستان
 یا بفر ما تا با و یارسیه کنیم
 روز و شب گردیم اندر کوئی
 بر شیم و تا با فلاکش بریم
 شد خطاب از حق آن کردیم
 هست دستوی شاد اسیر
 خلیلکم را هواداری کنید

اندل بریان خون غشته است
 که بهای روز و افغان بش
 هم دل او خلوت تو کاوت
 ای خدا در پنجه این قوم دون
 با وی اندر آتش انباری کنیم
 آتش اندر بال و اندر پریم
 جان ما هم در هوش باشد پسل
 تا زینم آتش بر این غمزدیان
 جستان با خاک ریحان کنیم
 خاک را زلوشان سازیم پاک
 هم بسوزانیم خان و مایان
 مغیلت را بکنجدار می کنیم
 چشم بد سازیم دور از روی او
 هم برون بین خاک پاکش بریم
 که برای ضد متمم است میان
 سوی خاکستان کنیم که بعضی
 که یکی گوید و صد یاری کنید

در سخن او سرور شد
 بهم سخن او سرور شد
 مژده انداخته شد
 چوین سخن او سرور شد
 حال من می شنیدم
 لایق من آن آه آه
 جانم که می شنیدم
 جانم که می شنیدم

حکومت برائے مرید رضا علی خاں

این دعا باشد که یزید از رضا
هر که در کوی رضا وارد دعا
آن دعا کند رضا شش
بر مرادش کار دعا باشد
استران هم بر مراد او روا
دعا هم بر مراد او بسیار
شدن هر کس که خاطر خواه
زانکه او داند که عالم مو
قطره باران نینشد از سحاب
به قضا و به رضایش
ضرر با مرادش کمین بخرد
احتیاج از او مستغنازو
هر عزیزی را عزیزی داده او
هم سزاو است و دستار
خلعت از او بخت دولت از
دراز در میان از تو سارا

ای دعا رو رو تو تن دهر رضا
حسن دفع ضامن شهرام
اوغرم هر دو جهان آزاد شد
بر رضای او رو و خورشید
بر مرادش گردش آسمان
ا بر ما هر جا که او خواهد رود
زندگیها هم به در راه او
است اندر قبضه سلطان او
پیرضا و حکم آن عالی جناب
بر سبب از کلوئی سنجک
لقمه کس به رضای او نکند
دیدۀ کرکور کر بینا از او
حبله ناخیری چیری داده
پاها از او و پا خرا از او
ذلت از او رنج از او
کل از او و کلشن از او و خارا از او

[illegible]

باز بابا نه شیئی انبار گشت
شیئی نه شیئی نه کار او
این که دارا بھر حق یحیی مان
کھشت بستان ایدار و مانتا
باز که دید و بسوی خانه رفت
یک کرم بر این که اھر چن
یا دارید از کدایان
لقمه بردارید بر یاد که ا
یا دارید آخند از استکان
سوش آوردن بستان این ام
باز گشت و غره و دگر کشید
باز آورد و نهد بر قف از نو
شیئی نه کھشت بابا نه بلند
از درون خانه رد و اسپ کرد
واقف از ارش نه خبر او چکی
هر که به پیش می تا آن
شیئی نه ای کرمان رسن

کدوکا می گشت دور و بار گشت
 آتش اندر چشم و گریه دل
 کشت با صد ناله صاحب دین
 آن کینرک بازمان آورده
 دست واپس برد کام می خند
 کرد فریادی که ای اهل سر
 ای شما از خوان غمت کام
 ای کریمان یک شبی هرگز
 ای شما در خواب راحت
 باز اهل آن سه آتش و طعام
 شیی نه کشت باز و پس دود
 فتنه و حسودا و شکر از بر
 سیم و زر و داند او و پس
 هر چه داند از کد ای بس کرد
 روزگار آن کار او این دود
 هست کرت هر شب و روز کند
 بختش ز غل و دروش این

باز بابا نه شیی ابار گشت
 شیی نه شیی نه کار او
 این کد را را بخر حق یحیی نان
 کشت بستان یکدروماشتا
 باز کردید و بسوی خانه رفت
 یک گرم بران کد اهر چن
 یا دارید از کدایان
 لغمه بردارید بر باد کد
 یاد آرید آخر از استخوان
 سوش آوردنستان این ام
 باز گشت و غره و دگر کشید
 باز آوردند و پند برقت از دود
 شیی نه کشت بابا یک بند
 اندرون خانه رد واپس کرد
 و افقت از انش نه جز او چو
 هر کد به پیشی تا آن
 شیی نه ای کریمان رسن

دوم نزد اندر دعا
سلطان ابد کرد
صدی از او
از ای حکمت است
و کوان در سخنش
قد قلب و عهد کند

آن غلیل با و فای کس
هم گشت آلا و حسی
نه امانت بست
نه امید دعا و لام
از شرار آن
و مردش خن
بستار آن
از زار غم
محبش

سوی آن طریقی باطل و باطل است
سر دو سال که در آن وقت
ای طریقی باطل و باطل است
سر دو سال که در آن وقت
ای طریقی باطل و باطل است
سر دو سال که در آن وقت

نین شرارای شعله تو خواست
 ای دره تو غیرت ارنگ با
 ای حیرت تو کلزار شو
 گلستان شو بوستان باغ
 شهادرین چمن جاری بود
 از باکهای رویو جاری شود
 خود برین آید پنجه از جا
 مرد با قد ما برافزاید رست
 ای نفیسه کرد چشمه سر را
 بار که زن اندرین دشت ای باز
 ای صبا از این چمن غافل شو
 ترک کن از این چمن و این کج
 چون خطاب حق بان شمس
 آمد آنجا موسم اندیشت
 بار که افراشت سلطان بهار
 کرد بر پا اندر آن دشت اینجا
 قطع میناید رنجر کس شد

جمله از کون و دانش پوش بود
 رشک صد شیر و فصد ملک با
 ای زمین از شور بر کس زار شو
 هم چمن هم مرغزار و دریا شو
 بار ما شباح و انواری شود
 سبکمایا قوت رتبه شود
 میوهای غنچه از این شک
 نار و نهجا جو پاران از شما
 ای لاله دریا بان کن قرأ
 چتر طایوسی فغن از بهر کجا
 ای نسیم از عرصه شس برین
 عطر گل بر کیوی سبیل فشا
 حیمه فردردین بان صحیفه
 آن زمین شد رشک میو خوش
 با سپاه فرو شمشاد و خا
 حیمه سیما به زرین طناب
 باد آزاره ای در آن دانش

نین شرارای شعله تو خواست
 ای دره تو غیرت ارنگ با
 ای حیرت تو کلزار شو
 گلستان شو بوستان باغ
 شهادرین چمن جاری بود
 از باکهای رویو جاری شود
 خود برین آید پنجه از جا
 مرد با قد ما برافزاید رست
 ای نفیسه کرد چشمه سر را
 بار که زن اندرین دشت ای باز
 ای صبا از این چمن غافل شو
 ترک کن از این چمن و این کج
 چون خطاب حق بان شمس
 آمد آنجا موسم اندیشت
 بار که افراشت سلطان بهار
 کرد بر پا اندر آن دشت اینجا
 قطع میناید رنجر کس شد

جمله از کون و دانش پوش بود
 رشک صد شیر و فصد ملک با
 ای زمین از شور بر کس زار شو
 هم چمن هم مرغزار و دریا شو
 بار ما شباح و انواری شود
 سبکمایا قوت رتبه شود
 میوهای غنچه از این شک
 نار و نهجا جو پاران از شما
 ای لاله دریا بان کن قرأ
 چتر طایوسی فغن از بهر کجا
 ای نسیم از عرصه شس برین
 عطر گل بر کیوی سبیل فشا
 حیمه فردردین بان صحیفه
 آن زمین شد رشک میو خوش
 با سپاه فرو شمشاد و خا
 حیمه سیما به زرین طناب
 باد آزاره ای در آن دانش

نین شرارای شعله تو خواست
 ای دره تو غیرت ارنگ با
 ای حیرت تو کلزار شو
 گلستان شو بوستان باغ
 شهادرین چمن جاری بود
 از باکهای رویو جاری شود
 خود برین آید پنجه از جا
 مرد با قد ما برافزاید رست
 ای نفیسه کرد چشمه سر را
 بار که زن اندرین دشت ای باز
 ای صبا از این چمن غافل شو
 ترک کن از این چمن و این کج
 چون خطاب حق بان شمس
 آمد آنجا موسم اندیشت
 بار که افراشت سلطان بهار
 کرد بر پا اندر آن دشت اینجا
 قطع میناید رنجر کس شد

[illegible]

بام و دلفرش برز انوار
 رز بوی تشنگ و عطش
 عطرا از سنبل کبوی
 چون شود از مرک مدح
 طعنه زن رویش مهر آنا
 پیش خط شکار و نین
 داند آن بواز گل کرا
 صحبت جان پرورد و وح
 بر بها و نور آن عطش
 بندش شده چون سلطان
 سوزنای جا که از و جان
 گویا افاده در عهد
 ز جبهه عالم شرمنا
 ورنه جگر اینهمه زخم
 از چه آید است سوزش
 آتشش نهان دوش
 روز و شب از بس شد کشتن

[illegible][illegible]

کشته خاکستر در آن تپش و سنا
آفرین کوه م از کتمان و
این خدای آمده یاست تو
ویده سخن باب جنکند
کلمان در کتمان کلستان
بر لب حوض نشسته ها هوا
نوجوانی پیش او زیاده
در عجب خجسته برودان گرفت
راست کویم بر گزیده غذا
کا و ما از عجب او قربان کج
او زکا و ان ده هزار شترها
دیویش از ملک جانم برآمد
کا و قنیش فریه و چالاک بود
در صرا که مار او او کر و و
کا و قربان کردت روح و جان
کا و را که از رویش خودی
بغض شستن بهت سلطان بود

تا بنسید این حدودی جانفش
 تا نمایند محسن و زه
 جمله گویدم مرزا دست تو
 این بختند و سویی که بین
 کمشتی دیدن افزون آریا
 اندر آن کشتن خل آید
 بر سریری او شسته یاده
 ماند نمرود و سپاهش
 پس بار ابریم کت آن چیا
 خواهم او را من شاهان
 پس بخت او به حق کرد
 لیک ژا و کفر خود را کم کرد
 کا و ما بسیار کشت اما جود
 کا و نفس در صف زار هوا
 کا و نفست کرد در دراصل هوا
 کاری از تو میکنی امیر هوش
 کا و کشتن کا و رضا بان بود

کشته خاکسردان آتش و سنا
 آفرین گویدم از گشتان و
 این تداو آمده یاست تو
 دیده افکن جانب جنگید
 کلمان در کلمان در کلمان
 بر لب جود نشسته شاه هوا
 نوجوانی پیش او زیاده و شش
 در محب بخت برودن گرفت
 راست گویم بس بر کشته شده
 کا و ما از خبر او قربانم
 او زکاوان ده هزار و شش
 دیو نفس از ملک جانم
 کا و نفسش فریه و جالاک بود
 در صحر اگر مار و او کر و و
 کا و قربان کردت روح و با
 کا و را بکذا و نفس خود
 نفس شستن همت سلطان بود

[illegible]

هف ک شود انجمن شش
شده ز جا حبست و گرفت
پس بر دنیا رداوش
کشت قاجر ز او با آن
از خوف و کار دانه خوش

همچو خورشید از میان آسمان
گفت خرمای تو از من شیر
بج و دیار و کبر از مرعوت
طالع منجی چنین است از وفا
ز رسوی خانه ام ترس برست

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

لو پدر را تا دهنش را بدم
چون شنید این از سر مرد
شرح احوال سپهر را بهشت
کشت باوی من بنی منم خرد
کشت باوی آن صدوی این
از حسن او خرد پیداستی
زین سبب فرمود آن شاه
خوی با در و لد ساری بود
روی رومی راده باشد همچو
هر که علین بود او را پدر
هر که اسحق بود با می او

بشکد در سوختن بایه ام
راست آمد تا نبرد آیم رفیق
با وی از این گونه چندین راز
پرده ناموس را رایت زد
من نمی غمزم که باشد چنین
هر چه باشد نسخه ییاستی
اعلموا ان الولد سدا به
هر چه در چشمه یجو جاری بود
روی ز بختی زاده چون شیر
کو رو کوی سعاد نما بر
وای وای وای وای وای وای

<p>هفت کثود اکثر شه شاعران شه ز جاست و گرفت آن پس به دیار دوش سفید کشت تا جگر زاده با آن از خوف و کار روان خوش</p>	<p>همچو خورشید از میان آسمان هفت هزار می ترا من شتر پنج دیار دگر از مرعت طالع من چنین است از وفا ز رسی خانه ام ترس ترست</p>
<p>در میان من و سپهر مهر ناجر</p>	
<p>کو پدر را تا دهر با ایم چون شنید این از سپهر مرد شرح احوال سپهر را بهشت هفت باوی من بنی منم خرد هفت باوی آن صدیق استین از پس او خردید استی زین سبب فرمود آن شاه پیر خوی با در ولد ساری بود روی رومی راده باشد همچو هر که عیبتن بود او را پدر هر که اسبچن بود با پای ام</p>	<p>بگرد در سود حسن با ایم راست آمد تا بنزد آن رفیق باوی از این گونه چندین راز پرده ناموس را رامتدرد من بنی منم که باشد این چنین هر چه باشد نسخ با یاستی اعلیٰ الوالد استر چه هر چه در چشمه یجو جاری بود روی ز کنی زاده چون غیر کو رو کوی سعاد مزابر وای وای وای او ای وای او</p>

ساربانها در سرانج خوابه کرم
 آن صطل جویه آن عیلق
 می شتر باشد نقطه در زیر
 خوابه را زود پاید آب
 هست سبب ساربان گشته
 خوابه بر کوره شربت خایه
 خوابه پیران مادر خون خرد
 کس فرستاد و طلب کرد
 من بیاور شد آن فرزند من
 خود کشت آن کودک مادر فلان
 در همه عالم بقره شصت بود
 جمله بوقان با شترای نام
 این کجاست و برده شترای نام
 ای برادر شصت بابا راست این
 جمله طاعات مادر این جهان
 علمها مان جمله بوقت تطف
 ایدیر نیا عمر حوزر با چشم

خوابه جوان از بر حرم
 آن یکی اندر شوق و این غیق
 خوابه بنام کو و کو حصار
 از کبش هرگز آید با شتاب
 نه غذا و نه عشا اندر نه
 چینه دانه خالی آب و دانه کو
 بسته شتر روی ابواب خل
 چونکه آمد کشت ای یا شفیق
 پای من از دست او در نه
 میخرد که بوقرا درو فلان
 کور شد مصرف بود و خرد
 بر فلان قدرت با کس بود
 در پابان رخت بوق نام
 خود حقیقت نقد جان این
 بوق حمام است اندر دلیان
 عمر مان آنما به رفته کشت
 قیمة آن دره را شناسیم

خوابه جوان از بر حرم
 آن یکی اندر شوق و این غیق
 خوابه بنام کو و کو حصار
 از کبش هرگز آید با شتاب
 نه غذا و نه عشا اندر نه
 چینه دانه خالی آب و دانه کو
 بسته شتر روی ابواب خل
 چونکه آمد کشت ای یا شفیق
 پای من از دست او در نه
 میخرد که بوقرا درو فلان
 کور شد مصرف بود و خرد
 بر فلان قدرت با کس بود
 در پابان رخت بوق نام
 خود حقیقت نقد جان این
 بوق حمام است اندر دلیان
 عمر مان آنما به رفته کشت
 قیمة آن دره را شناسیم

ماده ای که از آن در این کتاب

[illegible]

کشت گشتم چون که ز مبدی اعلی
 کرد تو اندر نرد و ما یک جنز هست
 یا دباشد هیچ ای از او مرد
 بود بنکام رشتان و زود
 اشک چارید از چشم سحاب
 خانه را حبسگی در بسته بود
 یک هر سیه دیدی اندر بر زنی
 از ملک میر سخت باران کر که
 هر چه میبخت سوراخی بود
 که خضر دیدی در بن و دیوگاه
 نه بن درگاه و نه بنگاه در
 دل ترا آن هر بر سخت و
 پس مهرش بر کف می از کن
 من سندی هم تکان جنت ز تو
 رو که بخشیدم ترا ای لعل

این خطاب آمد ز حق غرور
 کان ترا این سخط دست اویر
 می شستی در کوبه بغداد و زود
 دم درون سینه باج کرده بود
 بد ز من از بحر باران آفتاب
 بلکه مرغان را همه پرستیده بود
 نه پناهی بودش و نه مامنی
 ریخته زان که بیجه مار و بر که
 مید وید از هر طرف باخی بود
 آستان خانه کردی ناه
 سود و ادش از مگر کف و نظر
 شمع از رافت بجات بود
 و ادیش در پوستین خوش جا
 آفرینا بر تو و رحمت تو
 من بآن که نه بود آزاد باش

منجیات مالی ضعی الحاکم

ای خدا ای به پنا مان را پنا	ای مجربش مان عالم با دنا
-----------------------------	--------------------------

این خطاب آمد ز حق غرور
 کان ترا این سخط دست اویر
 می شستی در کوبه بغداد و زود
 دم درون سینه باج کرده بود
 بد ز من از بحر باران آفتاب
 بلکه مرغان را همه پرستیده بود
 نه پناهی بودش و نه مامنی
 ریخته زان که بیجه مار و بر که
 مید وید از هر طرف باخی بود
 آستان خانه کردی ناه
 سود و ادش از مگر کف و نظر
 شمع از رافت بجات بود
 و ادیش در پوستین خوش جا
 آفرینا بر تو و رحمت تو
 من بآن که نه بود آزاد باش
 این خطاب آمد ز حق غرور
 کان ترا این سخط دست اویر
 می شستی در کوبه بغداد و زود
 دم درون سینه باج کرده بود
 بد ز من از بحر باران آفتاب
 بلکه مرغان را همه پرستیده بود
 نه پناهی بودش و نه مامنی
 ریخته زان که بیجه مار و بر که
 مید وید از هر طرف باخی بود
 آستان خانه کردی ناه
 سود و ادش از مگر کف و نظر
 شمع از رافت بجات بود
 و ادیش در پوستین خوش جا
 آفرینا بر تو و رحمت تو
 من بآن که نه بود آزاد باش

سی و سه دندان بر ایم سستی
 پس رشیرم سیر کردی در غذا
 پاسبانی کردیم از هر کرت
 در زمستان پختن کشیدیم
 هم قبا وادی بر ایم هر هن
 در پناه آوردیم از گرم و سرد
 هم مرادادی توانائی و هو
 برز باغم نام خود آموخته
 نور ایمان در دلم انداختی
 دادیم در استان حیدر
 دادیم آگاهی از خل جوام
 هر دمی دادی عطای تازه
 هم عطا کردی زینجام بر او
 هم حرم از مسران اوشتی
 دادیم دوران دشان پاکر
 برده پوشیدی بر دی کارین
 رشتنایم جمله خوب انکاشی

طرح آنرا در دمان انداختی
 طبع من را میل وادی قضا
 هم گنجای زهر بست و بلند
 هم تابستان کتان پوشیدیم
 هم کلاه و موزه به صاحب
 تا شکم رفت و کلان و شیر زد
 هم خرد هم قتل هم دامای کوش
 شمع توحیدم بدل او حجتی
 بند که اندر سر شستم حجتی
 هم سکی هم بنده هم چاکری
 ز تقلید شنیدن چون غوام
 در جهان کردی بلند آوازه ام
 هم را خوانم کو بخت استاد
 از محالان هم مرادداشتی
 پاکدین و پاک زما پاک
 ستر کردی بر من ای پند
 کرده ام ناکرده می بندشتی

نقشه ایست که در میان جانب هر دو
 میدان ترازی می خورند
 در میان ترازی می خورند
 در میان ترازی می خورند
 در میان ترازی می خورند
 در میان ترازی می خورند
 در میان ترازی می خورند
 در میان ترازی می خورند
 در میان ترازی می خورند
 در میان ترازی می خورند

از خدمت من درم عجبی
 از خدمت من درم عجبی
 از خدمت من درم عجبی
 از خدمت من درم عجبی
 از خدمت من درم عجبی
 از خدمت من درم عجبی
 از خدمت من درم عجبی
 از خدمت من درم عجبی
 از خدمت من درم عجبی
 از خدمت من درم عجبی

ای خدا این گناه بدین
 عظم فضیلت که هست این
 شاکه تو عظم فضل است و عظم
 یکند با بندوبست و عظم
 عظم فضیلت که هست این
 شاکه تو عظم فضل است و عظم
 یکند با بندوبست و عظم
 عظم فضیلت که هست این
 شاکه تو عظم فضل است و عظم
 یکند با بندوبست و عظم

لکمه ما عظم فضیلت که هست این
 شاکه تو عظم فضل است و عظم
 یکند با بندوبست و عظم
 عظم فضیلت که هست این
 شاکه تو عظم فضل است و عظم
 یکند با بندوبست و عظم
 عظم فضیلت که هست این
 شاکه تو عظم فضل است و عظم
 یکند با بندوبست و عظم
 عظم فضیلت که هست این
 شاکه تو عظم فضل است و عظم
 یکند با بندوبست و عظم

فان من كان له من الدنيا ما يغنيه فلا يفلح بها
 فانه لا يفلح الا بما يملكه من نفسه
 فانه لا يملكه الا بما يملكه من نفسه
 فانه لا يملكه الا بما يملكه من نفسه

گفتگو در میان آنکه خدا بخواهد فرموده است که

که تو در مقام حق تمام
 در مقام قدرت و توغ و صلای
 از چه کردی این که ما را
 که بگوید مرت قمار جمل
 عقد از سختی بگویند
 صحران را عذر آموزی
 عذر مغز و آن غل تابه
 پادشاهان از در وصل طلب
 بر که های تومان بود بقبول
 هر چه دیگر عذر میارم
 رده ناموس خود را میدارم
 و اندک که کویدر شیطان
 آن که سازد حواله برضا
 چون جواب جزم و قاضی ای
 نزد قاضی ایها القاضی

آن یکی کرد این سوال از آن
 از چه فرمود آن خدای بهال
 چون شدی معذور برت کیم
 مقتضای حال این بود غفل
 گفت رو رو پس تو بمان
 خواست حق را عذر آموزی
 تا کند تعلیمشان عذر کنای
 تا بیا موزد سوالش را جواب
 تا بگوید این امید و این عذر
 عذر ما این است در جرم و خطا
 عذر بدتر از آنکه می آورم
 آن یکی گوید کس از نقش نود
 آن موسس را عذر آرد آن
 این جواب عذر باشد سرین
 آمد آن که مادی و گوش چون

فان من كان له من الدنيا ما يغنيه فلا يفلح بها
 فانه لا يفلح الا بما يملكه من نفسه
 فانه لا يملكه الا بما يملكه من نفسه
 فانه لا يملكه الا بما يملكه من نفسه

فان من كان له من الدنيا ما يغنيه فلا يفلح بها
 فانه لا يفلح الا بما يملكه من نفسه
 فانه لا يملكه الا بما يملكه من نفسه
 فانه لا يملكه الا بما يملكه من نفسه

تا ابد اور ابودعسم الحیات
 زینت علی یافت نه سرده
 پس نبات نیم حس از وی بباد
 زان نظر حیوان زانمی خورد
 مضه شکت و بشر بر او کرد
 بنم جان نه داشت آسم اریان
 زندگان نه دارد آماست و
 ملکه امرین امرین ای تمام
 در میان این دو پافشرد
 شرح آن خواهی زین بشنود
 هم حیات و هم کمال و حسن

هست امر من امرین ای سپر
 آن مافیه لبت شیشه صیبه
 هر چه اندر خانه ای فرزانه
 بود آدم هست چون ای محرم
 هستی با نیستی ای مجنسه
 نشو ازین بلکه بشو ازین
 خواه زیبا باشد و خواه بی
 سر بر مانند صاحب خانه
 نه وجود صرف نه صرف عدم
 در میان این دو طرحی هست

عن ابی هریرة عن النبی صلی الله علیه و آله ان من اصاب من ذلک ما یجوز له ان یشرب منه لم یکن یسکر

زنده که خاله از پسم حیات
 از عدم آدم حمادی مردوشه
 از حیات یک نظر بروی فاش
 پس بنامی گوشه چشمی کشود
 یک نظر دیگر حیوان باز کرد
 گشت پید آدمی نیم جان
 او نه میت بود نه حتی در گشت
 نه حیات و نه حیات او را تمام
 آدمی نه مرده و نه زنده است
 جمله و صافش چنین است از
 علم او و احتیاج زنده ترست

در باب احداث الجبر لا هو بخی بل امرین
 ششوارین ملکه ششوار جز
 خواه ریا باشد و خواهی چه
 سر بر مانند صاحب خانه
 نه وجود صرف نه صرف عدم
 در میان این دو طرحی رست

هست امرین امرین ای سر
 آن مافیه شیه صاجه
 هر چه اندر خانه ای فرزانه
 بود آدم مست چون می محرم
 هستی با نیستی آمیخته

بنده از ایشان
 دوری از دین و عین
 است ایشان کین و کد
 غافل از که در دین
 کس می کند و خدا
 تنگ کسی که در دین
 زن این کس کردن
 باین کس کردن

کدام دارد بی زلف و روزگار
کدام در

دوستی با هر کسی که دوستی با او بود
 دوستی با هر کسی که دوستی با او بود
 دوستی با هر کسی که دوستی با او بود
 دوستی با هر کسی که دوستی با او بود

چون برآرد محبت که کبریا
 کو هزاران چون ترا این شک
 نیست پیدانی سرتی و کردنی
 من که کردن یکشد چون
 در کشد از ابرو آن تا قیروا
 هم بلعد مرد صاحت نفس
 سخت می پنم ترا بلعیده است
 کاسه سایش بر سرت بالاویر
 سر را آورده است از دوش سرت
 ز نمی آرام کیده ز قرا
 یا کوبه بهم سر و هم دم
 با تو اش صد جلد و صد کلاه
 روز و شب دارند با هم جبار
 ترک جلد مطلقه میشود
 وای تو نفست کنون آماره
 سسکه بر گیر و سر از کوب
 کنده تقوی زدن پیری او

کردن و سر کرده در کاشین
 بان و مان غل مشورین شک
 پیش تو از ابلهی و کودنی
 باش تا پیداشود صیدی و
 کرده چون رود نیل اسفلان
 در کشد هم صدر هم نفس را
 ایکه کوی نفسم آرا سیده است
 در درون این سلخه ای است
 مار خفاک است نفس کاوت
 طعمه میجوید ترا این شد با
 تا ترا بعد کشد اندر کلو
 در طلاطم تا بود لواء است
 عقل را افکاده و نفست از دوا
 که تو کوبی سرا می کند
 و در ترا بلعیده و عقلت را
 تا نبلیده ترا ای مرد خو
 سسکه چو ترک خوا همشای او

دوستی و در شتات بودم
 نه که از او فغان را بیاورد
 هر چه فغان از دوستی که
 دوستی خورشید چون خورشید
 دوستی با هر کسی که دوستی با او بود
 دوستی با هر کسی که دوستی با او بود
 دوستی با هر کسی که دوستی با او بود
 دوستی با هر کسی که دوستی با او بود

دوستی با هر کسی که دوستی با او بود
 دوستی با هر کسی که دوستی با او بود
 دوستی با هر کسی که دوستی با او بود
 دوستی با هر کسی که دوستی با او بود

لا نقل دعها لارباب القول
او حکایات اعظام الیه
لم یصح ویک ولم یلوا لیس
من روایات الثقات انما
لا نقل له عن بعد او قریب
واتبع ما له شیخ محجب
تأدود و دیوار الامی بوجه
قصه زان و لبر طت ز کو
قصه زان زلف عنبر بویکو
بادل پمار من کو ای ندیم
برکن اجور شد خسار من
قصه فرنا و شیرین البو
ناز نای چشم آلودش گنج
بزم خسرو از رویش بر نوا
روی شب یزید بوی کوکبا
تیشه آیا میزند بر پستون
باز اندر فلعهای پستون

یا سیمیری قل حکایات لقول
 مع آقا فیض القرون الخ
 یا ندیمی طالع السیاسی
 قسم و حدیثی حدیثی
 قسم و حدیثی احادیثی
 قسم و حدیثی احادیثی
 باز کوز سجد و از یاران سجد
 شمه از حال یاران باز کوز
 شب در ازت ای ندیم
 حال آن حشمان پارتیم
 تیره بکر کلیت یکمین
 شب در ازت ای ندیم
 باز شیرین بر سر جروحها
 باز رویش شمع نرم خنود
 عشرت او باز در شکوی او
 سیکه فرما و سکن جامه جو
 باز دستش تیره افاده کون

لا نقل دعها لا باب لقول
 او حکایات اعظام الیه
 لم یصح ویکه ولم یلو النحر
 من روایات الثقات لقول
 لا نقل لی عن بعد او و
 وایع ماله شیخ نجیب
 تادر و دیوار را می بود
 قصه زان و لبرط ز کوز
 قصه زان زلف غنبرو بکو
 بادل پمارن کوی ندیم
 برکن اوجر شد خسار
 قصه فرما و شیرین بکو
 ناز مای چشم آلودش گنج
 بزم خسرو از رویش بر تو
 روی شبد زیش بوی کون
 نیش آیا میرند بر بستون
 باز اندر فلحای بستون

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

من اثر از نامه محبت
 ساعتی با من بگو احوال کج
 اید ریغا آن وفا داران کج
 ننده فرما است سخط رسم
 گوش ده تا من بگویم کج
 در نشاط آرم زمین با این
 در سرم هوش و دلم را با
 برق اندر آتش خام افرو
 نیم هوشم و گشتم مست
 حبه این موج به پایان
 کز پی طوفان سفید سخن
 هر چه غیر از یاد جان خوش
 تا حد سازد برتن نیست
 دادا زین دیوانه طاقت نل
 سخت تئوری بر سرم انداخت
 عقل از اینجا رفت و پا بر راه
 که ز عقل و جان من سزو کند

[illegible][illegible]

باز من را از ملک خود برانداختند و مرا در میان
چشمه آب که در آنجا بود انداختند و مرا در آنجا
روغن افشانیدند و مرا در آنجا سوختند و مرا در آنجا

را ند از آن آسمان بچرخ
عیه قربان هست فروالچلی
آن دل تو خلوت مخصوص
هر که اینجا بود محرابا با محض
عنبر کید لبر غمی بخت
روی من پر پرده هر سوت
هین رو کھا و آن دیدار
کشته خواهر غیرت ما غیر
تو خلیل ما و انجانی زد
هین برو آن سر قد آن
ای حسیل من سحر جان تو
هین بر آن سریدان ای
آن سر و تن رافق در راه
در ره ما بادیش فرمان
زین بارت حب از جان
درستبول امر آن سلطان
کشتیخ سحر ای سحر بلند

لشکر شیطان و ضربا در سن
 خون او را دیده ما کن سیل
 دیگر بر انداز آبخاره کجاست
 سر ز بر حسنچرا بر آن نهند
 بادل با یا عسیر با کحل
 دیده بکشد وی بر حصار در
 عرق خون او کن این خسار
 در کشاف و احب ساج و تخیر
 بوسه وادی بر سر فرزند خود
 در سر کویم سبک و خون مخن
 خواهم سم آن سر از تو در دامن
 هم در آغوش آور آن جسم
 گو که میخواید حسین آن را
 بکشد در خاک و خون غلطن
 آن خیل با و فای به عدل
 هر دودست خویش چشمان
 چهر دولت سایه بر فرم

راند از آن آستان بخت
 عید قربان است فردا اخیل
 آن دل تو خلوت مخصوص
 هر که اینجا بود مجایا بخت
 عسیر یکد بر مرغی بخت
 روی من پرده هر سوخته
 هین برو نگار آن دیدار
 گشته خواهم غیرت ما غیر
 تو خلیل ما و انکاهی بود
 هین برو آن سره فدای کن
 اسی خلیل من سحر جان تو
 هین میر آن سره بان سحر
 آن سره و تو را فتن در راه
 در ره ما باید پیش فرار
 زین بارت جت از جان
 و مستبول امر آن سلطان
 کشتن تیغ ای بخت بلند

لشکر شیطان و ضرب در سن
 خون او را دره ما کن سیل
 دیگر را اندر آبخاره کجاست
 سر زیر حنجره بر آن بند
 یادل ما یا عسیر ما کسل
 دیده بکشت وی بر حصار که
 عرق خون او کن این حصار
 در کشا فردا صبح بخیر
 بوسه وادی بر سر فرزند خود
 در سر کوهیم سگاک و خون
 خواهم سم آن سر را زود در
 هم در آغوش آور آن چشم
 کو که میخواید چنین آش
 یکش در خاک و خون غلظت
 آن خلیل ما و فای به عدل
 هر دوست خوش جیشمان
 جت دولت سایه بر فرقه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

باز کشتان درخت ماست
 فضله مرغان در آن لهما
 یا بود چاهی زنبور داشته
 گوینا چاهی است از نوک
 روستا با خود در این کوه
 روستا را از آنجا دید باز
 یافتن حیران کار آن
 باطن از ظاهر و لایه
 هر کسی را از برون سوی
 مرد و نانا از یکی کشت
 نزد مرد و شوشت
 با تمام و تمام می
 جیش چشم و نگاه
 هم ز رفت و آمد و کشت
 میشود بر این نشان
 آه بجا و نگاه نیم
 ره ناید سوی صوفی مرد

[illegible]

این سرای را بیکه ای که در عالم کی
 ای که در دودمانی یک پاره را
 ای که در دودمانی یک پاره را
 ای که در دودمانی یک پاره را

حکایت ازین که در دودمانی
 حکایت ازین که در دودمانی
 حکایت ازین که در دودمانی
 حکایت ازین که در دودمانی

ایدر بیابان سودی نداد
 عمر ناهضاع فیه قتل و قتل
 یا اخلای دزد و غنی حالت
 یا اجائی و عول و ساجه
 واکذا ریدم دمی با در حش
 سالها با هم نشستم ای جهان
 ای بسی محض جسم اراستم
 شمعها شمعها بسی افرستم
 کرد و کردید بس باشد کفون
 نه شمارا داستان نازده
 نه رخصت شان مرا کاری شود
 صحبت سهوده آخر تا بکند
 سال رفت و راه رفت ایام
 نمر و نری ماند اگر از روزگار
 تا بگریم کاه کاهی زار زار
 تا حساب روز کار خود کنم
 تا بکی که ناز این که ناز آن

شعله که دیم خبر دودی نداد
 و کمال او حال او خیال
 بیستی زاوت قفا با نیا
 لیت ابغی من تسبیحی را
 بادل خون غم برود
 کشتا کشته شد و فاش و پاش
 بس نشستم و بسی رجواستم
 داستان از کید که آن خفتم
 پانصد از غلظتم اکنون بد
 نه مرادوران به انداز آه
 نه شمارا صحت من داد سود
 پیش از این بر برش با و خجسته
 روز رفت و صبح رفت و شام
 رو روای هدم مرا با خود
 تا که دارم سر بدست و کوبسا
 یک نظر در کار و بار خود کنم
 محفلم خالی کند اید و ستا

این سرای را بیکه ای که در عالم کی
 ای که در دودمانی یک پاره را
 ای که در دودمانی یک پاره را
 ای که در دودمانی یک پاره را

ای که در این جهان پیمان من
 با زنده‌هاست از نو در نهادم او قدا
 ای که در این جهان پیمان من
 با زنده‌هاست از نو در نهادم او قدا
 ای که در این جهان پیمان من
 با زنده‌هاست از نو در نهادم او قدا

کبریا بقوله لا یبغی الله فخلیل الرحمن

شانه زدن آن کامل و بسند را
 زد کلاب آن چهره کلفت را
 طمعی را و احسن اندر نور کرد
 اندر آتش در کشدش کشید
 بر سر و بر رو کشیدش تسبیح
 خواند و دستش را با هر دو
 شد روان و روی خود قدا
 کار و بر کف دست فرزندش
 پا دوی از شوق رضا و خوا
 کرده و خاک پنهان شد و هر
 در نقاشی آن ذبح محترم
 بلبل سیاه کلمات میرم
 رو به بندستان غرور از کن
 اینجا زاپازن و بد رو
 مان و مان ای جان سارن
 از نفس سوی گلستان میروم

شد ماجری که فرزند را
 مشک زد آن زلف غنچه را
 سره اش در دیده محبت کرد
 جاده پوشانید او را رنگ
 زلف او بویید بوسیدش
 کرد در آتش سینه و آن کجا
 دست او گرفت از هر دو
 پای کوپان شد روان سرشار و
 شد روان اندر سپایان و ترا
 زید پایش خار گل خار حیر
 سید ویدی در پابان جسم
 کشت ایچان میمانت میرم
 طوطی ای جان من پرواز کن
 رو بسوی کعبه مقصود کن
 میرویم انیک میدان منا
 ای صریحان سوی جانان میروم

ای که در این جهان پیمان من
 با زنده‌هاست از نو در نهادم او قدا
 ای که در این جهان پیمان من
 با زنده‌هاست از نو در نهادم او قدا
 ای که در این جهان پیمان من
 با زنده‌هاست از نو در نهادم او قدا

ای که در این جهان پیمان من
 با زنده‌هاست از نو در نهادم او قدا
 ای که در این جهان پیمان من
 با زنده‌هاست از نو در نهادم او قدا
 ای که در این جهان پیمان من
 با زنده‌هاست از نو در نهادم او قدا

این سخن گفتار و در برستان
هم رویت و قافیه از یاد رفت
برگشت او جگر خوار و دود
رشته نغمه ز کیکه کیکه گشت
دل بشوق رفته و دمار رفت
آتش در خانه و دشت و کج
در سرم خبر شوق و صلوات
من همی چشم عیان این است
گشته جان باز آن کوشش را
عید قربانت یار این ایصال
کر سری دارید اینجا پاسبان
جان سبقت کرده بمیدان
سر بر راه جگر خوار و دود
تا مگر خود بر دم حشر نهد
مستی اندر خود سدا دهن
این سرت شایسته فراق نیست
خاک از این است در خور کیک

کونای حسد زهر و دوا
 طبع شعر من کون براف
 آهوی طبعم مکر صبا دود
 دم گرفت از من جگر و کمر
 نظم چون آید که طبع از کار رفت
 باز شو قسم شور اندر فکرت
 نظم خون آید و دم شست
 داستان فغان باشد افضل
 هست در کوشش آواز غیل
 کما لصلای دوستان اوصلا
 روز سربازی استوار دارد
 دل مرا در طبع پید ازین صفا
 دل پادشاه او در خاطر است
 جان رنوق و وجد بال ازین
 لکب سیکو بدی همی مستان
 تو موسنا که و خوت با
 حیف باشد خنجر من بر پشت

این سخن گذار و در بوستان
 هم روی و وفا فی از یاد رفت
 برکت او خنجر فلا دود
 رشته نظم زبک که کمر سخت
 دل بشوق دیده و عمارت
 اشم در خانه و دشمن فکرت
 در سرم خورشق وصل باز
 من همی چشم عیان این داستان
 کشته جان باز آن کوشش را
 عید قربانست یاران اوصلا
 کمر سری دارد اینجا پارسید
 جان سبق کرده بمیدان
 سر بر راه خنجرش دارد نشان
 تا که خود بر دم خنجر زند
 منبتی اندر خود سدا دین
 این سرت شایسته فخر است
 خاک از این است در خور یک

کتاب ایام و تاریخ

می کرد و فیض حق از نیکوشت
آن حسود پسنوای بی بض
فیض حق بر نیک و بد بماند
هر یکی تیری بود فیضی نهاد
مینت سوزی مدتر از سوز به
چرخ محو اندر خواب خوش
آن پشادی آمد انیک فیض حق
این شکرت حق می طبع لسان
از حسد شیطان بگرد راه کرد
کشت آمد وقت آن ادب نشان
رخنه در رکن نبوت ایستیم
هین بگشت و چاره حوئے ساز کرد
کشت راه چاره کار از زن است
هم در اول یا هم از زن طفر
هست صیاد اهرمن بن دایم
زین طبع شیطان چو تیری بر
قلعه بود در رزد عصار بدست او

چون توان این تشنه شربت
در کجایم چرخ توان این بیان
آه انا حسبل از آن چوین
صد هزاران حسب از آن کفایت
مشت چون شد او کجای کفایت
زبان شعله و جایت زیار

عبد الوہاب اسوی سلطان آباد
عبد الوہاب اسوی سلطان آباد

زان معاذ جان من عاقل شو
 معنی لفظ اراده ای چسب
 و رسم فصل معنی اعمال چو
 معنی اجالیش را با عقل
 و ان بین باشد که این درود
 بنده ام پیشه من خدمت
 بنده ام استاده اند بارگاه
 این تن من این سر من جان
 این یکی نه مت شمن خوا
 بنده فرمانم و این زبان
 که نه انم مقصد شب بکشت
 کشته مو لایم که دست و رو
 پا و سر اسب کن فرمانم
 که نه انم معنی این سجده
 قبله باید حاجی کشته حرم
 گفتیم بخیر کواند حضور
 حمد و سوره خواستی خواندن

طاعت ارخواهی پنهانی برد
 معنی اعمال خود را یا کسر
 می ندانم هم دل خود را
 جنت کن تا سازدش پاک
 من بفرمانش بناد و بارگاه
 بر من اند هر خدمت صد
 تا به خدمت خواهد آمدن
 و نقشه مکار می سلطان
 من به خدمت بکلن برخواست
 شغل من فرمان بری و بند
 مذکار احد این اوراک
 چشم انیک دست و روان
 مسح این دپای این و این
 که نه انم حد من این فهم
 این صرم من روان بگردم
 چشم حشم الله کسر خف
 خواندم انک که نه انم

این معنی است که این درود
 و این یکی نه مت شمن خوا
 بنده فرمانم و این زبان
 که نه انم مقصد شب بکشت
 کشته مو لایم که دست و رو
 پا و سر اسب کن فرمانم
 که نه انم معنی این سجده
 قبله باید حاجی کشته حرم
 گفتیم بخیر کواند حضور
 حمد و سوره خواستی خواندن
 این معنی است که این درود
 و این یکی نه مت شمن خوا
 بنده فرمانم و این زبان
 که نه انم مقصد شب بکشت
 کشته مو لایم که دست و رو
 پا و سر اسب کن فرمانم
 که نه انم معنی این سجده
 قبله باید حاجی کشته حرم
 گفتیم بخیر کواند حضور
 حمد و سوره خواستی خواندن

[illegible]

قاضی وارم حشم از بارگانه
 گویدت ای بنده سر بردارم
 سر بر آری دل ز هولت چاک
 چپه درو بر زمین سارسی
 کای شها پاک بلند ابر تو را
 گویدت کویا که سر بردارین
 بین سپن ناپاکه دپاکه خوش
 سر بر آری لب بستن باز
 گویدت کبذت روز توبه ان
 از جنالت باز میا که سپن
 باز میاید خطاب با تعاب
 باز بر چیزی تحمید و سپاس
 عاقبت از عجز برداری دو
 این دعا مانیت نیاید در حساب
 که ترا بگذشته ایام دعا
 باز امشی در رکوع و در سجود
 باز گوید باید امروز این کابر

[illegible]

[illegible]

مصطفی که سجدت کانزرا
 رساند که کند میدان
 که بسجد خواندت بهر نماز
 رهنرست او که نماید بر
 دزد راه رفت فتنه
 ده خطر ناکت دودزد
 اندر اینره جان من باهوس
 چشم باش اما چشمی
 هست گفت ای رستم جان
 گفت با نفس ای زرک حله
 گفت پیجویم خلاص از دست
 سالها شد تا در این کنج نهاد
 بهر من هر خط قتل ناده
 بمقت مشم می کشی اینجا خفت
 غیر یک کشتن نباشد در جاد
 بهن کرد مات اندر دواز
 گفت دانستم بروای بدست

مصحف از مسجدی از دیده
دزد ما در در آن ره در گین
حیده دارد دو چشمان دار با
که را بلیدی سزد پیغمبری
ارگش در کش ز نام نات
مان غان مرگست از کف جمل
بای تا سر جسم باش و گوش
گوش اما گوش خاله اراستین
بای شیطان تو نه در ملک جان
تا چه مگری در نظرداری کوکی
خند با شتم من نشان شست تو
می کشی هر دم پیغمبر ایگان
هم ز نام نیک و نه آوازه ایست
ز کت گوید نای فشرین
میثوی فارغ زهر رنج فساد
نام نیک ماند از تو یادگار
هم خلاصی جوئی و هم اشتها

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

ما تو آید آفتاب از افق و در آن زمان
 این قاصد است که می رود تا آن
 این چنین جواب از نیاز او را می
 در که آن سوی طاق از نیاز او را
 جوابت اکنون محض من در وقت
 طاعت خود نماند بهر
 غایت و در آن

[illegible]

جبهه بگذاشت پس برخاک را
 از سر و فرزند خود فکشد
 کار و بر حلقش کشد بخشت
 مرد حق پند چه حکم کرد کا
 پای حکم حق چو آید در میان
 عذب باشد میشود تلخ و حاج
 سکه باشد میشود نرم و سبک
 حکم حق که بایدت کردن پا
 در چه کاری مان و مان ای قاضی
 قاضی دین خدای که سبک
 حاکم حکم خدایه یا روشن
 حجت و حکمت حق و سست
 هست در حکمت سند قول
 شاه حکم قومی یا بدعدو
 حکم باشد حکم نیردان جلد
 در شهادت رشوه اگر کا فرود
 یا قبول است آنچه باشد من حکم

که زوی طعنه بر خورشید و ما
 و آنچه از استین خنجر کشید
 همچو آن دشمن که باشد در ستیز
 نه شناسد دشمن و نه دوست
 می کشد از پوست برنج طبع
 آب باشد میشود آتش مزاج
 گرم باشد میشود سرد و خند
 و بد ما بر جسم نه و بخار پا
 بسته عمامه و سخت کجکند
 جانشین حضرت پیغمبر
 یاب پیغمبری یا ابرین
 یار و یار و یار و یار و یار
 با معاعیل و معاعیل و معاعیل
 یا بجایش حکم را داری قول
 یا که باشد آشنای هم حیل
 باید اما و سنده و وانه بود
 که چه باشد از طعمی که حکم

از جبهه بگذاشت پس برخاک را
 از سر و فرزند خود فکشد
 کار و بر حلقش کشد بخشت
 مرد حق پند چه حکم کرد کا
 پای حکم حق چو آید در میان
 عذب باشد میشود تلخ و حاج
 سکه باشد میشود نرم و سبک
 حکم حق که بایدت کردن پا
 در چه کاری مان و مان ای قاضی
 قاضی دین خدای که سبک
 حاکم حکم خدایه یا روشن
 حجت و حکمت حق و سست
 هست در حکمت سند قول
 شاه حکم قومی یا بدعدو
 حکم باشد حکم نیردان جلد
 در شهادت رشوه اگر کا فرود
 یا قبول است آنچه باشد من حکم

در جبهه بگذاشت پس برخاک را
 از سر و فرزند خود فکشد
 کار و بر حلقش کشد بخشت
 مرد حق پند چه حکم کرد کا
 پای حکم حق چو آید در میان
 عذب باشد میشود تلخ و حاج
 سکه باشد میشود نرم و سبک
 حکم حق که بایدت کردن پا
 در چه کاری مان و مان ای قاضی
 قاضی دین خدای که سبک
 حاکم حکم خدایه یا روشن
 حجت و حکمت حق و سست
 هست در حکمت سند قول
 شاه حکم قومی یا بدعدو
 حکم باشد حکم نیردان جلد
 در شهادت رشوه اگر کا فرود
 یا قبول است آنچه باشد من حکم

در جبهه بگذاشت پس برخاک را
 از سر و فرزند خود فکشد
 کار و بر حلقش کشد بخشت
 مرد حق پند چه حکم کرد کا
 پای حکم حق چو آید در میان
 عذب باشد میشود تلخ و حاج
 سکه باشد میشود نرم و سبک
 حکم حق که بایدت کردن پا
 در چه کاری مان و مان ای قاضی
 قاضی دین خدای که سبک
 حاکم حکم خدایه یا روشن
 حجت و حکمت حق و سست
 هست در حکمت سند قول
 شاه حکم قومی یا بدعدو
 حکم باشد حکم نیردان جلد
 در شهادت رشوه اگر کا فرود
 یا قبول است آنچه باشد من حکم

در جبهه بگذاشت پس برخاک را
 از سر و فرزند خود فکشد
 کار و بر حلقش کشد بخشت
 مرد حق پند چه حکم کرد کا
 پای حکم حق چو آید در میان
 عذب باشد میشود تلخ و حاج
 سکه باشد میشود نرم و سبک
 حکم حق که بایدت کردن پا
 در چه کاری مان و مان ای قاضی
 قاضی دین خدای که سبک
 حاکم حکم خدایه یا روشن
 حجت و حکمت حق و سست
 هست در حکمت سند قول
 شاه حکم قومی یا بدعدو
 حکم باشد حکم نیردان جلد
 در شهادت رشوه اگر کا فرود
 یا قبول است آنچه باشد من حکم

دادا بانه را چو غم بسوزد
پس چو مردن مست غم نشد تمام
مردم دودی کاش که مردن نبود
ز نرنگ زنده که در می بین
زنده که در دین زنده که در دین
کاش شود در جهان دیگر
دادا زین دست زنده ان داد
رفت شمع دست ازین یاد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

کھٹ نے نے اوطبکار میں آ
اوزمن دارد سچل معتبر
کھٹ خواہ از تور کمر چڑ
کھٹ آرکی امام راستو
کھٹ باکرے روم باکش و
هم مؤذن شادیت و هم چ
روز دیگر نزد قاضی آن غریم
آن دکر کھٹا کہ دادم دام ا
نا کمان اندور در آمد مولوی
از قدومش قاضی آمد دطر
رفت اندر صدر ایوان قضا
پس احادیث معین یاد کر
کھٹ مدین ابیا القنی ا
کرد قاضی چون سوال زنان
سر دسکین میں اور برای خوا
کھٹ نے بتوان شہادت
من مذاخر قدر کن ای حبان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مهرت ز غار تاباکام
 با تودر صلاب و درارحام بود
 آشنا و خویش و مولای تو
 آنچه داری بیکره از او بود
 آنچه میخواهد تو هم میخواهد
 مال جسم و جان و فرزندان
 هیچو ابراهیم کادل داد
 انکه آید نوبت فتنه زنده او

همد صبح دانیش شام است
 با تو در آغاز و در انجام بود
 همد و سیر از دهر جاری شود
 آب بگرفت آنچه اندر جوی بود
 آب در یار ابد بیاکن بردن
 حبله را در راه آن شه کنان
 مس تن اندر حبله خوالا
 گند از دل ریشم شوند او

مَرْجوع بدینند ای امثال ابراهیم و فرعون کوی ز فرید
خوئی اسماعیل را

استین بالا فکته و باط
باقه خم کشته و سوی سفید
شد بجه از حلقه کروان
در تاش سر بر جیل مل
سر کشیدند از صوامع قشبان
نخه هست و بالک آفرین
در تاش صلیه و ان سر صفا

چهره خندان و تبسم در دود
 کار و محکم بر کوشش من
 غفلت حشمت در نقش آما
 سر را آوردند زافاق فلک
 در مقصور و مقصور لاسکان
 شورشی انداخت در جرم
 و کشیدن کار و رانی و دفا

میرت ز اغار تا انجام
 با تو در صلاب و در احام بود
 آشنا و خویش و مولای تو
 آنچه داری تحیره از او بود
 آنچه میخواهد تو هم میخواه
 مال و جسم و جان و فرزندان
 هیچی ابراهیم کادل الیاد
 اندک آمد نوبت فتنه زند او

همد صبح و انیس شام
 با تو در اغار و در انجام بود
 همد و سیر از و هم الیاد
 آب بکهر است آنچه اندر جو
 آب در یار و در یار کن رود
 جمله را در راه آن شه کن
 بس تن اندر شعله خوال
 گند از دل ریشه بویند او

مرجوع بدینند ای امثال ابراهیم و فرما گوی فرزند
 خوی اسماعیل را

استین بالا کنده و با طر
 با قه خم گشته و سوی سفید
 شد بلند از حلقه کروی
 در تماشای سر سبز حیل ملک
 سر کشیدند از صوامع قدسیا
 مغنه هست و بلکه آفرین
 در تماشای جمله و آن پیر صفا

حره خند آن و تنم در دو
 کار و محکم رکوش می
 غفلت هست در وقت
 سر بر آوردند ز افق فلک
 در مقصور و مقصور لا مکان
 شورشی انداخت و در خج
 و کشیدن کار و ربای و دغا

[illegible]

صحبت نیکات از یگان کینه
دور از این سبجام نافرجام
حصری با کل سرف را کل کند
دته با ضر نشینی ضر شوی
رو از این مشوره جان نثونا
رین عین سردان خدا با هزار
آتر اندر طلب بخش طرب
هر اسمعیل شد دریای کج
شاه آدم ملکه ش نسا شد

هم نشینی شان از ایشان کند
دوران این اندر دکان خام
صحبت قبل تر از تبیل کند
که روی کر ماب با کر که شوی
ور نیاید سوخته جان در جهان
دور شو از این کرده و دیو
از خدا بیخواره تو مشی طلب
خنجری بزرگم و بزرگ و شمشیر
تا بد نامش و نجاتش



در حیل و تدبیر
 در حال و نه محال
 این را حق وجودی
 چجبانش بودی
 از حد کواش بشمار
 آمد روزی بجز آنکه
 با او به چون ازین وارید
 شد جاری بدوش جان
 قدم بر جاده ای
 هر که آید پیشان
 صفت جاویدان
 در پی جوی

[illegible]

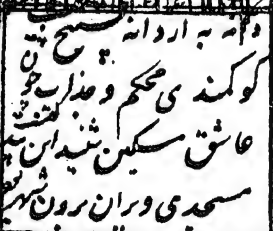
۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

چون از این غرقاب غم فرو
پاکی ارباشد رنجوری بود
زهره ام جاکت لیکن از
فکندم افکندم دیان
فکندم روز و شب افکند
نار این سروان پستان از
کاشتم دربان و در امان
نخل طور این باد قد رخسار
نوز ربان و یار خسار است
زاهد صد ساله کمر میخند
باوق شاه غوبان جهان
روزی آوردی شب شراب
روزها میخفت و شبها میخفت
صحبتش از تن سفر آغا ز کرد
جای سیم برکش ز تار ماید
کود که دست عشق افکند
عابد صد ساله را خار کرد

باز با خویش از اچا چون دو
 فتنه گریست و دوری بود
 دل دو نیمه و از آتش
 من نخواستن ای امی محراب
 در میان آتش ابراهیم و
 آتش ابن اشین رخسار
 شعله هست اندر این شعله
 وادی امین و یا صحرای
 شعله ابن یا چرخ زبانی و
 دعوی آن امانه میکند
 این بخت و لنگ لنگان کند
 آمد اندر شهر با صد درویش
 یکد و روزی با غم و اندوه
 عقالش از سر برک رفت باز کرد
 پایش از فادوست از کار
 عشق را خود این چنین کار
 رشته پشم بس ز تار کرد

[illegible][illegible]

طعمه اندر نان چو کشکین
رشته پشیم در کون کجین
بوریا یکنه و نان و مکه
کرم ساری بھر خود شکا
رشته ار پشیم و مکه



[illegible][illegible]

من نه کاین خواهم از تو نه صد
کفت والم جمله در فرمان تو
چون جوان خاکش از سر کشید
آنچه دیدم آنم جوان خاکن
آری آن داند که بعد از آن
عند لپس بخت کشتن شد
سرده را شده جاده رسید
آنچه روداد آن جوان از آن
شرح آن حالت نباشد
ایسوخس آرد و خند آرد
شده و صبح به جور می
کند آندم آتش شوق و صبا
کز آتش وصل نشانه بران
فاز شوق از نار بهر آن تیر
بسی دراز است از چشمانی
نشاء این داده اش چو شکر
در جواب پادشاه محترم

اور تو نہ کہو خواہ نہ دماغ
 من جسم اندر خوان تو مہمان تو
 ہوش از سر رفت و دل از سر
 من چکیم چون تو سیدان و
 شرودہ اور از سد از وصل یار
 پیر کفغان بوی پیرا شنید
 با و فرود من بستان و زینہ
 کس کجا و اند کہ آمد دربان
 وصف او سرگزینا بد و سخن
 گاید از یاری نشان بجوی یار
 در میان مامتی سوری رسد
 آمد اندر التاب و اشتعال
 سم آتش باشد کہ سوزد آتش
 بادہ آتش از وصل شور کجاست
 صد بار است روز اشتیاق
 دیدہ شش بست و زبان جو
 نہ طار را لب کہ شود نہ نعم

بر کشا این باز پر عید را
بال و در بخا این زین عجا
تا بجای عفا ی فایب
در بر سلطان جان مارش
طوفان هوش را کرا قلم جان
باشدش و رسد ره و طوبی
بلبلان عرش هم آواز او
قلعه واته فی ذاک الموت
بس کواه اسنجه من کھشم سن
روشن شد صدق این سخن

در بیان میزند که بدخواج را چه شاکر
در احوال خود

زان نقشه در خود و ایام خود
رخه اندر دل خود باز کرد
زان شب طس رخه دیگر کشید
تا بدل آن رخه دروازه شد
شد رخه را عین سخا روا

اندر آغاز خود و انجام خود
دل از آن رخنه کشودن کرد
در کشادش رخنه هر منفرد
طبل روحانی بلند و آهنگ
کاروان در کاروان در کاروان

[illegible]

سید کا حکم ماننے والوں میں سے ایک شخص نے کہا کہ میں نے اپنے

کن را از عقد ه این خورشید
 چند باشی هم تکرستی ذباب
 خند شهبازی سیر خرگوش
 بر گش در عرش در وادش
 پس بین در لاسکاش شایان
 شک پیش جلوه اش این خام
 طایران قدس هم بر داذو
 لیس الا ذا العری یا عجب
 رخنه بجای در دلی قرین
 هسنا نچه آن جان کن
 هر بیات شدن گشتن جوا نچه در کجبه هلق
 در حال خود
 زان نقشه در خود وایم
 رخنه اندر دل خود باز کرد
 زان ت طس رخنه دیگر گزید
 تا بدل آن رخنه در واره نش
 شد رنبد رگاه غنایان رها
 اندر آغاز خود و انجام خود
 دل از آن رخنه کنودن کرد
 در کشادش رخنه هر منفرود
 طبل روحانی بلند و آواز
 کاروان در کاروان در کاروان

آن کریم فرماداد و گفت
کو بشوئ تا بفرایم کار
آن عطا را زن گرفت و برفت
آن غم را کت و نماز انجامد
فقط تا که در آید در روان
مرد چون فارغ شد از خون
پنجره از آن عطا ای شکر
پس بسوی خانه خود شد روان
که بسوی آسمان کردی نگاه
گاه در فکر جواب جفت خویش
آمد و پروند در پشت زار
چون ریش گذاشت با پای
زن به قیافش خالش در کرد
کردن جگر کرده سرافکنده
گفتش اینجا از چه هستی مشغول
گفت هم مشغول اینجا به هم
گفت جانم مرا در خانه بود

این سرور و مرد ثروت ای نیکو
تا فرمایم مرد او من پشما
با نشاط و انباط انبار گشت
آنچه باید کرد حاضر هر مرد
آن جوان نیک بخت با وفای
مدت بهشت در ورود و دغا
کامده است آنرا از آن دریای
زرد روی و خسته تن آرزو
باز پس روی بسوی خانه راه
تا چه طری ریزد اندر کشت حیث
هم خجل از اشکم از زن شر
ماند آن پچاره سوی خانه باز
دیش اندر پشت در زار کوز
واله و حیران بکار و مار جو
از چه ناله در درون خانه در
تا فرستد مردم آن شخص کرم
تا به پنی بخشش آن بگرود

آن کریم فرماداد و گفت
 کو بشوت تا بفرایم کار
 آن عطا را زن گرفت و بارت
 آن غنم را گشت و ما را آنچه کرد
 فقط تا که در آید درویشان
 مرد چون فارغ شد از زمین
 پیچید از آن عطا ای شکرت
 پس بسوی خانه خود شد روان
 که بسوی آسمان کردی نگاه
 گاه در فکر جواب گفت خوش
 آمد و سپردن در پشت زار
 چون ریش گذاشت پاسی بس
 زن پشیمانی خالش در کرد
 کردن کج کرده سرافکنده
 گفتش اینجا از چه هستی مظهر
 گفت منم فقط اینجا معصوم
 گفت جانم اندر آ در خانه خود

این سر روزی مرد ثروتی ای نیک
 تا فرمایم مرز او من بپشما
 با نشاط و انبساط انبار گشت
 آنچه با یک که حاضر هر مرد
 آن جوان نیک بخت با وفای
 مدتی نشست در در و در و در
 گاه بهت آمد از آن در باری
 زرد روی و خسته تن از زده
 باز پیسوی بسوی خانه راه
 تا چه طریقی رزید اندر گشت خوش
 هم خجل از اشکم از زن سر
 ماند آن چاره سوی خانه باز
 دیدش اندر پشت در زار کرد
 والد و حیران بکار و بار جو
 از چه نامی در در و در خانه
 تا فرستد مردم آن شخص کرم
 تا به بینی بخشش آن بحر خود

مرغ و ماهی جن و انس و دیو
 جمعی که پویای صبا نشسته
 باشکهای نسی ز آراکگاه
 و اندر آن صحرایان بر
 که نمایان شد ز هر سویمان
 بالها بسته بچشوده دهن
 آن یکی میرفت از آن زب
 آن یکی غلطان تن خود می
 ماهی آمد گشت از طرف د
 نه کران پیدا ز طوش نه غن
 کشت بعد از شرح تسلیم و
 کشت ر و ر و سطح و انار
 سوی شربت خانه آمد مایه
 کرد بیکر آنزین را رفت و
 حبله را بلعیده با صد پشته
 ای سلیمان لقمه شد آنچه بود
 طعمه ام باشد لقمه هر غذا

وحش و طیر و مار و مور و حور
 رو بخیلان بکمانه شده
 هر یکی از دیگر می مجت را
 هر طرف پیچیده آواز تر
 کاروان در کاروان در کاروان
 رو بآن سو جمعی در تاختن
 آن یکی از سینه آن دیگر زب
 آن یکی می جفت و آن یک می
 دشت اندر فلسی از آن عرق
 ارض در پیش چو ماهی زمین
 یابن داود البتی ابن الخذا
 هر چه داری اشتها آنگاه
 آنچه بود آنگاه نهاد اندر
 لقمه کرد و نخند اندر کلو
 باز گشت و باز گفت ایمن الخذا
 هن دو لقمه دیگرم ده لقمه
 هم سه لقمه باشدم هر غذا

همه چیز از جن و انس و دیو
 جمعی که پویای صبا نشسته
 باشکهای نسی ز آراکگاه
 و اندر آن صحرایان بر
 که نمایان شد ز هر سویمان
 بالها بسته بچشوده دهن
 آن یکی میرفت از آن زب
 آن یکی غلطان تن خود می
 ماهی آمد گشت از طرف د
 نه کران پیدا ز طوش نه غن
 کشت بعد از شرح تسلیم و
 کشت ر و ر و سطح و انار
 سوی شربت خانه آمد مایه
 کرد بیکر آنزین را رفت و
 حبله را بلعیده با صد پشته
 ای سلیمان لقمه شد آنچه بود
 طعمه ام باشد لقمه هر غذا
 وحش و طیر و مار و مور و حور
 رو بخیلان بکمانه شده
 هر یکی از دیگر می مجت را
 هر طرف پیچیده آواز تر
 کاروان در کاروان در کاروان
 رو بآن سو جمعی در تاختن
 آن یکی از سینه آن دیگر زب
 آن یکی می جفت و آن یک می
 دشت اندر فلسی از آن عرق
 ارض در پیش چو ماهی زمین
 یابن داود البتی ابن الخذا
 هر چه داری اشتها آنگاه
 آنچه بود آنگاه نهاد اندر
 لقمه کرد و نخند اندر کلو
 باز گشت و باز گفت ایمن الخذا
 هن دو لقمه دیگرم ده لقمه
 هم سه لقمه باشدم هر غذا

فردوسی خاکی را در عالم بسته کرد
که ستمانه جانها من کجا بود
چشمی در تن کجا می بیند چون ستم
فردوسی کردش در جهان از غم ناز
فردوسی خاکی را در عالم بسته کرد
که ستمانه جانها من کجا بود
چشمی در تن کجا می بیند چون ستم
فردوسی کردش در جهان از غم ناز

من چه آمد اندر آن شام و صبا
 کرد خاکستر بنجار شمع
 زان کموشان برآرند دود کرد
 جله آن خرمن سپاه موخو
 سر بر آن خانه کرد و عطر
 افشاند دل از آن ناز
 اینخوش آندل کاین خیال ناز
 جله فرزندان سعود رشید
 آمدن از غیب شعلهای نور
 همچو آن ناله دشت ابر
 روشنائی دل کزین طرف
 کاشن اندر کاشن و گلزار
 رسد صورت گناهان چو
 جلوه هر یک چو طایر
 پای به نهرین و هم چنین
 یا ناهای خیر عستان دل
 کز کجای عالمی سازد کجا

و در کلخن و اشود یا سترج
 آید آسجا روز و شب و دودین
 در سرانچو که موشی خیزد
 که کما موری یخزمن را بفرزد
 و در کلشن روز زنده در
 هر خیال را که اندر دل کند
 زان اثر زاید خیال زان
 زان خیال صد خیال آید پی
 میشود دل عاقبت بنم سرو
 هر خیال را بود شمع بجو
 میشود در دل صراغان شکر
 شمع در شمع و چراغ اندر چراغ
 چون کلاب فشان و شمع آید
 نو عروسان را فدا بخوا کند
 باشد از هر تاشای حن
 یا برای سیر با غتان دل
 نو عروسی را فدا بخوا کند

[illegible]

تا که یک شب که با آنکس محروم
 باشد روزی بوقت صبح
 لیکن آن آهوی صحرای خن
 تازد بر هم دودیده ای
 آید اندر دل و لبش بار
 یا بود تیری گذشته از جان
 زینهار ای جان همدم
 تیر باشد در هوش جان که قتل
 طوق کن بکدست خود برکش
 کیسوی بوی او بر دست
 که بپوشد با تو مگاهی خاک
 کشت پیغمبر شه دنیا و دین
 کاشما پانصد دهر روزگار
 مر خدا را با شما باشد نظر
 زان نظر غافل نگردید ای جان
 الشاه کاه کاه ای زان جان
 یونسی تو چاه کفان این جان

بگذرد از کوچه دل این محروم
 در حرم دل گذارد آن صنم
 سیر بد از خاک صیادان یغن
 از شما مان رفته تا در حفظ
 برق خاطف با شما بیفت
 منزل اما جگه هشت لایگان
 چونکه دیدی دستش از دمن
 برق باشد به شود راه آن
 دست دیگر سخت کن در دست
 زلف او بر گردن خود کر طنا
 تن جدا افکن پایش سر جدا
 آن امام رستان و رستین
 ای کسیر روز تیره شام تا
 زان نظر کاه می شود پید اثر
 کان چو تیری هست حشته از کان
 میشود زان جان من تو زان
 دین چاهی تو چون یوسف نیا

الغافل از خدا باشد
 حدیثی که از حضرت زین العابدین علیه السلام روایت شده است
 میگوید که من از خداوند بزرگوار تر نیستم و او مرا میبیند و مرا میاندیشد
 و مرا میفرماید که ای بنده من! مرا بگو که چه میگوئی؟

بماند او شوقان ای محرم
 ماند بین و چشمش بر سر
 بوی باران و سران
 خبر رنج که در کف
 بوی نسیم که در کف
 روزنه باشد ز کوه کین
 سوی شمع شمعان

صد میزد کاه ای از ان مدین
 در دوزخ داران قدیم
 ای که از ان دور و دور
 در دوزخ داران قدیم
 در دوزخ داران قدیم
 در دوزخ داران قدیم
 در دوزخ داران قدیم
 در دوزخ داران قدیم

ای دل
 ای دل
 ای دل
 ای دل
 ای دل
 ای دل
 ای دل
 ای دل

چون از آن
که در این
که در این
که در این
که در این
که در این
که در این
که در این
که در این

[illegible]

اندل مومن بن باشد مین
بوی جان میاید از اقبال دل
راها باشد بدل ز اقلیم
آمد و شد میشود ران راها
طایران آند از آن کلاز
ای خوش آنگو باشد آبخا
کر یکی زاعنی بکیری ای حی
فوج را خان کرد آیدت بسر
برسرت آن یک نشیند آن بد
طوطیان سبزه مال مند جان
کر یکی زنها بکیری ای سپه
آهوان میشد در دشت تار
آهوانه سر بر صیاد جو
گاه کا هی سوی کوستان دل
گاه کا هی رم بکیر داز تار
کر یک زان آهوان آری بقید
ای خوش آنگو اندر آن دشت خبر

[illegible]

صد کلستانش شکفتن باز کرد
آهویر اسید کرد از دشتین
رخه دیده نظر کرد اندر آن
کی نظر کرد اوایل اندر حال خوش
زان نظر بگشوده شد چشمی
تا از آن دیده سبب راجعت
دید که آن مزید از بیجا
از مصلو لای آن طاعت
زین نظر هم شد گشاده روزه
گاکه آنها بخشد از صورتی
صورت خدمت و هدایت
اسم خدمتگارین را این سزا
خود از آن خواند و از آن

[illegible]

نقشه اندیشم او سپید
جبرعه از خیم وحدت تو سر کرد
صحبت شمراده اش از یاد رفت
باز آمد در روبروش از زبان
آفتابش سر ز از کس اول
خوار بر آید گشت پنهان خیر
خویش را از خست در محله
با برهنه جانب کس رفت
ماهینی شد جانب عثمان دود
رفت و در بر حمله اغیار
سبت در هم خویش و هم کار
بر در آن خانه روروش
ناگسودن شش در و دادند
شد از آن رتر که تنواعت

مجذبه آمد در انگوشتش سید
 شاه و شاهی جمله را فرمود
 ترک او کرد و در صیادت
 آب جوان دید نگذشت از آنرا
 شد از آن روشن در و دلواری
 روز روشن آمد شب شد زین
 افسر از سر جا مها از بر
 قطره شد سوی دریا برفت
 دزد تا آفتاب جان رسید
 دیده بر دیدار آن دلدار
 حلقه بر در زد در آن جای
 سنگ بسنگ استانش می
 برگرفتندش پادمان و کار
 پس همان بستر که باقی رفت

مُرجوع در حکایت خلیل الرحمن علیهما السلام
که من و تو دایم اندر
دستان آن خلیل باد و
و آن خدا کردن سپردار ما

قسم انقبضه را از میان
قسم که مؤذن رفت بیایم
روز روز آید و ما ششمیم
قسم که مؤذن رفت بیایم

[illegible]

این درینا صواب باشد ای قسری
که تو مردی ایمنه و اندک حریفی
هر زمانه خیر و نیکو در این
هر روزی خیر و نیکو در این
ای صفای هر دو دیدن از این
عید و قربان است هر دو از این
هر سر و کار که هر دو از این
هر سر و کار که هر دو از این

[illegible]

[illegible]

و عده قربانیش را ذوب بجا
کر بلاشان شدنی عایسور
عید جمعی را و بسعی را غرا
کو دل کا نچا بفهمد سوک و
دوستان را تا قیامت
از پی تسلیم و فرمان آله
و عده اش را چون ایام
ای مدنه حامد نبی کن هر

پس حسین کرد روز و ماه و سال
 کس حسین عیدی بعالم که
 دیده کوتا با حقیقت آشنا
 تا که اقامت شد و کرا سرور
 سرسبز در دوزانوی غم
 بود آتش در حساب سال و ماه
 بار بار با شد سوی که ملا
 از غم افشان خاک و آتش

روا من عندنا اهل البيت

ای مدینه نوبت غم آمدست
مان و مان ای خاک شیرخوهری
هر چه نسک در برت بر بنه
بعد از من در گشت زار از تو
خوشک افکن در تو مر جاحمه
ای مهاجرت هجرت آمدست
سر بر آید از شاف خاک کو
سر بر بنه پا بر بنه باخرو

تاقیامت سوگ فاقم بایت
خونگرمی ابرها را فروان گری
بهر چه خاری حمله را بردن
در غفران میکار جای سینه را
یا سجای آب نه اها خون را
رضرت ای اضرانگون بایت
فخند اندر جهان فغان شود
جانبار کف کفران آتش

لاصف

بہارِ بکاشی
دو انجمن
نہی را نہ و نہ
شہد را نہ و نہ
بازبان

خی زمین کربلا دلش در
لباس راهی زمین کربلا
آسمان شعورش شود خود
قبه عزت بگردون کند
! رگاه پادشاهی سازن
سخت شاهی اندران اول
مانیک از ره میرد شاهی
آهوانت را بکوبای کربلا
دشت و صحرا را عریان کند
باد را کوتا بپیشاند عیار

نام آن هم ماریسم کربلاست
کربلائے منترل کرب و بلاست
این سرکوی وفای ماست
منترل مات صبح محشر است
خاک این صحرای بود مارا وطن
ناقه مان از ما بردن آرمید
اسبکان بود ایمینان بودیمگان
تا بمکه قدس دشت لاسکان
سر بردن آورد از بھر است
این زنان آمد از هودج بردن
انز لوا فیما الے یوم الحساب
واضر لوا فیما اتخا م و بحال
آن لے فہیات نامش شگون
حبسکے غایغ زہر بود و نہود
حنہیا در حنہیا افراش شد
در بر آن بے نیاز جان نواز
خوشتن در خاک و خون اندا

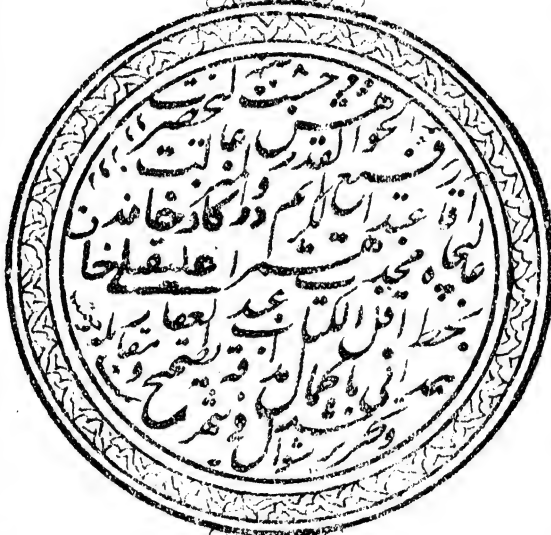
[illegible]

یا و آرد از وفادارین و جونا
خاله از آواز من کو تپان
زلف بخت را بجزت شایان
مخطفه نه سوی سر درستان
باز کو دار می بخدمت کرام



پس خارا سوی میدان باز
این جهان پر شد ز باک آه
اوران شد میدان خال
حوریان سرکشیدند از

ارفتايس صد هزاران نيك
چون ملك شد ناله حوسل
آفتاب است و محو آن جا
جله را بر كف قد جاى نوا



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

**This book was taken from the Library on
the date last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the book is
kept over time.**

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ مجلس رضا، مجلس شرفی
 مجلس شہداء، مجلس شہداء، مجلس شہداء
 ۲۔ اساتذہ، جامعہ اسلامیہ، جامعہ اسلامیہ
 اور اراکین دارالعلوم دیوبند، دارالعلوم دیوبند
 ۳۔ مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ
 ۴۔ مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ
 ۵۔ مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ
 ۶۔ مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ
 ۷۔ مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ
 ۸۔ مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ
 ۹۔ مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ
 ۱۰۔ مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ، مجلس اعلیٰ

